

والایزدان ۵۰ و چون آن بادشاه که سکنه را باشد با ایران آید نامه ای بر زبان
 را زبان یونان گرداند ۴۱ بدین در یونانیان راه فرود می برافتد و نیز فرود
 بهر سه قوه فتوح و فتح فاو سکون را در جمله فوقانی با و او معروف و دال است
 اشراق که در یافتن نام است هشیما تصنیف دل باشد و نیز فرود با تحتانی معروف و در جمله
 بانون و او معروف و دال است یعنی استلال و آن در یافتن حقایق هشیما
 با استلال بود یعنی بدین کتب ایرانیان راه اشراق که در یونان است عمل بود ضایع
 شود و برود و استلال در کار آرد و تعجبیری فرماید باید است که راه کشید
 ایران یونان میانه است در فرود و نیز فرود چون سکنه را با ایران آمد کشیدان ایران
 را بهر دو نام یافت کشید فتنه کاف عربی و شین مجر و سکون سبن مهله با افار
 با تحتانی معروف اشراقی و متراض و دید که این گروه را نیروی است که هرگاه
 خواهند از آن جدا می شوند و تن را بهر سبن ساخته اند یعنی به خود چینه از تن
 می برانند و باز در آن می در آیند و پان کرده دیگر در ایران دید که نیز فرود
 چیز بسیار است می یابند و این کرده در یونان بود همه نامه را را کرده
 یونانی در هر تنی زبان بخت پس دستور را آموز کار خود را بود و دانشور است
 بهر زبان داده او را سرور بر یونان گردانید یعنی رئیس شانیان گردان
 پس راه فرود می در یونانیان و در میان بر افتاد ۴۲ یون یونانی این
 سخن از تو که من فرستاده ام بشود بگیش در آید و یزدانی شود و تفصیل این
 فقره می فرماید چون این سخن یونانی فرستاده شد به این است و زود ستوده یزدان
 زرتشت و دستور دانش و هنر اوست تهنه شاه شتاب پرمان میردی یونان
 و سوبدی آن مزبوم بود داد زبرک مرد یونان باز گشت مردم را با این این
 بهما یون و دستور آورد ۶۳ بنام یزدان ۶۴ ای پیمبر دوست زرتشت
 بود استغمان چون چنگر نکا چه آمد از یک نیک دوستاران است گران و بند
 باز گشت تو را نیک بضم نون و فتنه سبن مهله سکون کاف عربی که حصه از است

یک حصه اوستا که کتاب زرتشت باشد و پنجم ساسان شرح حال این کس نماید
 چنگر لکچه دانای بود بفرزانی و ز برکی شناخته شده و موبدان جهان شاکردی
 اومی نامیدند یعنی فخر و ناز می کردند چون سخن از وحش و زردان زرتشت بود
 استغمان بشنید باهنک بر انداختن باین سی بار این آمد چون سلج رسید
 بی آنکه از زبان سخن بیرون دهد پرسنتها کن پیمبر زردان زرتشت باو گفت
 هر چه در دلی داری بزبان سپار و راز دار یعنی مخفی و پنهان در پس بفر آ
 شاکر و خود گفت یک نسک او سار و خوان درین محبت نسک سار و شهبان
 چنگر لکچه بود با پانجا که با بنمبر خود می گوید که چنین کسی آید بدین نام و نخستین پرسش
 او این است و پاسخ آن چنین چون چنگر لکچه چنین وجودی دید به این شده بند بوم بار
 کشته درین فخره کیش استوار ماند بخشنده زردان مارا و دوستان مارا
 این همین می باشد و قوله چنگر لکچه اگر چه در همه نسخ دستا بر این لفظ بجهیم فارسی دون
 نگاشته دیدم اما باندیشه من نامه نگار بجهیم عربی و بای تختانی می گرد یعنی جیکرن
 و کچه نام قوم او باشد ۴۵ اکنون بر همین بیاس نام از بند آید پس داناکه بر زمین
 کم کس چنان است قوله بیاس بفتح بار ابعده و تختانی بالف و سین ممله بر همین بود
 در بند ۴۶ در دلی دارد که نخست از تو پرسد که زردان چرا کننده کرد که زردی
 نیست در همه هستی گرفتگان قوله کرد که بفتح کاف عربی و سکون راء ممله و وال
 ابعده و فتح کاف فارسی و سکون راء ممله یعنی کننده و فاعل یعنی از دخیالی که
 بر همه چیز قادر است عقول را جز او سایه وجود موجودات گردانید و خودنی و سطره
 دیگر از هر چه نیافرید ۴۷ بگو او را که زردان کننده و سازنده همه چیز است و با
 در فر و بار هستی بر درسته سالار و سر و شید دیگر افزونی در میان نیست و دیگر این را
 اوزار است قوله فر و بار کسب فاوراد ممله و و او مجهول و با ابعده بالف در ممله اف
 قوله اوزار بفتح الف و سکون فاوراد بجهیم بالف و راء ممله که واسطه بود میان فاعل
 و مفعول در رسانیدن عمل فاعل مفعول چون خامه و تفسیر هستی و ادون خدا موجود است

رامی بر باید خورد نخست بمیانجی افزار هستی از هستی بخش زیر گرفته و دیگر هست شدگان را
 با نواز و میانجیها هستی داد یعنی عقل اول را بذرات خود بی واسطه و مگر با ایجاد در آورد
 و دیگر موجودات را بوسایط بوجود کشید ۴۸ و میانجی هستی یعنی بر تختی اران
 اند که در کنوزی و گردگاری نبرد آن نادرستی باشد قوله کنوزی بضم کاف عربی و سکون
 نون و فتحه را در جمله زیار تحتانی فاعلیت یعنی اظهار و سائط بسبب تصور در فاعلیت
 نیست بلکه ۴۹ و این بهر آنست که تختی هستی نبرد آن را توانایی و تاب فر و بار و
 فر و تاب بمیانجی نیست یعنی بعضی موجودات را بعلم الهی توانایی و قابلیت قبول
 فیض و نور بی واسطه نبود ۵۰ و تختی را جز بمیانجیان و تختی را بمیانجیان بسیار
 یعنی بعضی را بدون وسایط و دیگر بعضی را بی وسایط بسیار قابلیت این قبول
 نیست و تفسیرش می بر باید که همه چیز های کشور هستی در جمیع یعنی در حقیقت و معنی
 از نردان پدید آمده اند این انبیا هست یعنی لیکن اینقدر هست که در فرود بر است
 بر تختی از افزیدگان که هیچ چیزی افزار و میانجی نشده نزد بگتر است یعنی در فیض
 وجود بر بعضی از موجودات که در افزیدن آنها از واسطه نغده است چون عقل
 اول نسبت آن خداوند تعالی فاعل اقرب است و در دیگران افزار و میانجی است
 و میانجی و افزار گشتن تختی بر تختی نه از این است که در افزیشگری و کنوزی از نرد
 نادرستی و نارسایی است این از برای آنست که چندی از افزیدگان بر تاب فر و تاب
 میانجی نیست و چندی را نیروی فر و تاب میانجیها نه و تختی را توان میانجیهای بسیار
 نیست قوله تاب فر و تاب یعنی طاقت نزول نور و خود شمایی میگزرا ند چنانچه نیاز شیر
 در فر و تاب شید تمیاز خورشید میانجی شست ماه است قوله تمیاز بتاء فوقانی و تحتانی
 معروف و بیم ساکن و سین مهمله بالف و یاء مهمله یعنی حضرت و جناب یعنی خفاش را
 مجال نیست که بی وساطت و کسبه نور خورشید دیده کشاید اما در شب همان نور خورشید
 بلا وساطت قمر دیدن نمی تواند زیرا که روشنی ماه همان روشنی خورشید است زیرا که
 ماه در اصل از ذوق اللون همی نور است اما بعد خورشید می تابد پس شیر که با کسبه

دیگران شروع حورشید دیدن نمی تواند الا وقتی که ماه واسطه شود و این است
 که حورشید در تابش و فرد بارش با راست یعنی این وساطت بدین سبب است
 که حورشید در لغمان و فیض نور ناقص و قاصر است این از آن است که سوره را توان تاب
 سرگ تاب روشن نیده حورشید بسیار نجات بدین حالی این ایجاد هم همچنین است
 که هر چه وجود خصوصاً ادیات قابل قبول و جز از خالق با چیزی واسطه مستند این
 نسبت و سائط در میان آمدن از کونهای و تصور در ایجاد و ابداع او تبس
 جل شانز و باز توضیح این بر سر و در رسیده و در یافته خود را نیم ساسان میگردد
 در رشته برتر و سروسش سرگ و سروسش سالار پرسیدم که چرا نزد آن همه کارها
 بفرگاه تو بارگراشته قول فرگاه بفته فادسکون را در جمله و کاف فارسی با الف
 و ا و بوز معنی بارگاه و جناب و هم از فرگاه تو بدگرایی در ایشان نیز چنین نیست
 از تو بعقل دو هم عقل هم بعقل هم در میان بدگر ملایکه مومنین انواع پروردگاری فرشته
 سالار پاسخ داد ای ساسان نیم در خورد پایه ساسانی شکوه جهان داری نباشد
 که خسر و بخودی خود بکار نزدیک شود و محبتهای خود مایه را بر دزدی خزیات
 و چند را بذات خود ارسنه کند شایسته است که یکی از پرستاران را که به مینتی مهر
 و قدرتی بزرگی و دارش بسندی زابیده باشد برای این کارگزیند و کارهای حشری
 و مهر بانی بزرگ پرستان بدو بر ماید قول پرستار بفته با فارسی و را در جمله سکون
 سین طه و مار فغانی با الف و را در جمله فادم و فرمانبرد از قول دارش بسند بدال
 اجد با الف و را در جمله کسور و نشین معجم ساکن بفته با اجد و فقه سین جمله و سکون
 و دال اجد با تختانی معروف کفایت کاری یعنی مناسب انتظام سلطنت جهان بود
 که بادشاه یکی را از چاکران خودش که بعلم و کفایت کار موصوف بود از برای
 انتظام مهمات مملکت مقرر و معین کند تا او به پرمان بادشاه دارنده این کار
 کرد و هر چه از کارهای بزرگ باشد بخود نزدیک شود و در کارهای دیگر گماشتگان
 آورد و هر یکی را بکاری گمارد و هر یک از گماشتگان از برای کارهای خود

کارکنان ارسته دهند تا همه کار ابدان رو که کام بادشاه و بران است گسترده و
 بار بسته شود و این نیکو بوند و حجت گستر از بادشاه باشد بر دست گماشتگان
 کارکنان بی میان و بایمان یعنی در حقیقت همه انتظام سلطنت از دست بادشاه
 بود اما از دست گماشتگان و چاکران او که برخی بواسطت انجام دهند بعضی
 دیگر بواسطت چنانکه کار انبی که شایسته ذات وزیر بود وزیر خود گت و آنچه
 شایسته کردندش نبود پیشکارانش به بیاد آرد و چون این سخن بسته شد بران
 یگان یزدان در کران بزرگی و فزونی نیازی و نونگرمی و شکوه است و شایسته بود
 و از بندگان که درستی و رسائی خود نیازمند بخودند ایشان را پایا بسیار است
 بشمردگی و فزونی و نکو میدگی و ستودگی پس در خورد کرد و فرمایش نباشد که همه
 این پایگان بخودی خود پردازد یعنی ممکنات که در وجود و کمال خود محتاج با غیر
 اند متعدد و مختلف المراتب اند بعضی کم بعضی بیش برخی نکو بیده و بست پای چون
 مادیات و بعضی دیگر پسندیده و ستوده چون مجربات پس لایق بادشاه بود که همه
 مراتب عالی و سافله و کارهای حقیره و عظیمه بذات خود مشغول شود ستوده اند که
 یکی را که ستودگی او شیر باشد پدید آورد و کلید های کارگاه خسروی بدو سپارد
 و او نیز بران پایا به یاد که گفته شد کارکنان میان و بایمان ساخته گرداند و ایشان
 نیز چنان چون دستگان سپهری و ستارگان که از جهان برین اند و دستگان
 زمینی مانند ستیهای آسمی و پیکرانی دروان و نیروی استی و جانورانی و مردمانی
 که از گیتی فرود آمد هر یک را بجاری و بر راه سازند و دانش خسروی آسمی بجای آرند
 قوله دانش بدال ابجد بالف و کسر را و جمله و سکون شین معجمه یعنی حفظ وصیانت و
 خسروی آسمی سلطنت حقیقی یعنی سلطنت خدا تعالی بران رو که در خورد و یزدان
 و بران او باشد یعنی بروشی که شایان و مطابق حکم او تعالی بوده باشد و
 این همه فزود گسترش و زایمگ کرد و فرمایش کرده باشد قوله گسترش معجمه کاف فار
 و سکون بین جمله و فتحه تائی فوقانی و کسر را و جمله و سکون شین معجمه تهید یعنی این

انتظام و نظم و نسق در حقیقت واجب الوجود کرده باشد بهترین روی همین مجرد چون
 گوهر بهتر است و ستوده تر از ناگوهر که نیازمند است باو یعنی چون جوهر بهتر است از
 عوض زیرا که عوض محتاج است بسوی جوهر در بقا و قیام خودش و از او گمان بجای و
 بی مایه که بی پروا اند از مایه تنائی بهتر و ستوده تر از با بنیان که نیازمندند بجای و
 مایه قوله تنائی یعنی مادی یعنی مجردات بی مکان بی زبان یعنی از ماده بهتر است
 از نادیات که بسوی محل و ماده محتاج اند ازین ره بزودان مراکز بدو شسته سالار
 بیگانه بیکه چون مجرد و مستغنی از ماده و محتاج بسوی مکان زمان نبود ستم بزودان
 مرادین شرف که آفریدن بدست قدرت باشد مشرف و مخصوص گردد من بدان گفته
 است که ستم یعنی خود دوم و فلک همین را باروان و تن او آفریدم و آن دوم
 خود سوم خود و ذلک شتم را هستی در آوردیم همین سان ناموالی تلمذ و پیغمبران
 و درین همین بند و بست را دیده ایم باد تناسلی و در سوری و سپیدی و
 مدثر بانی و مانند آن نهادن یعنی وزیر او امر او دیگر کارکنان با انجام خسروی کار را
 مقرر کردند ۱۷ دیگر جوید که چرا آتش زیر سپهر است و باد آتش و آب فرود باد
 و خاک زیر آب یعنی ترکیب و ترتیب کرات عناصر بروشی که هست چه است چه آب
 ۱۸ بگو که سپهر همیشه در گردش است و گردش گرمی آرد یعنی حرکت موجب موجودات
 است ۱۹ بین گوی آتش زیر سپهر که آتش است که اگر چرا آتش بودی گرمی گردش
 سپهر سوختن قوله گوی بضم کاف و او مجهول و تختانی یعنی که و آن جسمی بود
 که از نقطه میانه آن چون خطوط کشند و تا محیط برسند همه برابر هستند بگوید که اگر غیر که
 آتش زیر فلک بودی بجزارت حرکت فلک همه سوخته می شد ۲۰ پس تنی نماز
 قوله نماز بتار فوقانی و زار معجم لطیف یعنی پس از که آتش جسمی لطیف شسته آمد
 و آن باد است که اگر نماز بودی جانوران و مومدار نیارستندی در و آمد شد نمود
 و آن جسم لطیف هویت نبراکه اگر جسم کثیف بودی جانوران متغنه را دران
 نمود و شعر بودی ۲۱ پس آب آفرید و آن را برابر خاک بدست که اگر مانند باد

بالا در جهان پراب بودی جانوران دم نوح استندی زدن و خوردن و سخن
 و نشست نپایندی چه همه فروشد ندی یعنی جانداران در کره آب که ملاصق زمین
 بودی بر نفس کشیدن و اکل و شرب توانایی بودند پس خاک را آورد و او را
 آرام داد و اجنهان دانست قوله اجنهان بفتح الف که با فاده سلب اول
 اسماء صفات آورده شود و ضم حیم عربی و سکون نون و بار اجد با الف نون
 یعنی ساکن و جنیان متحرک یعنی کره زمین را ساکن کرد و در هر یک از جانوران
 درویدگان و کابنان منشی نهاد و هر کدام را بجزی گذاشت یعنی در سوا لید
 ثلثه که حیوانات و نباتات و جمادات باشند طبیعی و در عینت نهاد و هر یکی را
 بجزی تعیین کرد ۷۷ بنام زردان ۷۸ دیگر جوید و هستان برمان برد
 جانوران گلشاه را و نویسه اینان با مردم قوله نویسه بفتح نون و سکون
 واو و سین مهمله و یاء تختانی مجهول و فتحه را و مهمله و سکون او هنوز معنی بحث
 کردن دو کس بر او تحقیق حق و بعربی سناطره یعنی بیاس بر زمین استمان سناطره
 حیوان با انسان که در عهد کیومرت با دشا شاه شده بود پز و پیش کند و پرسه
 ۷۹ گویش زردان گلشاه را زرد جانوران را پرستار او کرد ۸۰ تان
 شهر یار همه ایشان را بر هفت بخش کرد بخش بفتح با و اجد و سکون خا و شین
 معجمتین قسم و حصه ۸۱ تخت جریدگان و بادشاهی ایشان را با پ
 رخت نام داد ۸۲ دوم درندگان و بادشاهی ایشان بشمیه و شمیده نام
 بخشید قوله شمیده بفتح شین معجمه و میم مکسور و پای تختانی معروف و فتحه دال
 اجد و هوز ساکن غیر عربی اسد ۸۳ سوم پرندگان و دارای این
 گروه را بر اسمی خود سنده نام بر نمود ۸۴ چهارم خداوند جبال و سری این
 گروه بود بر تمام نمود قوله بود میم و واو معروف و دال اجد عقاب ۸۵
 پنجم جانوران دریای ناپرند و پرماندی انهار را به ننگ توانا نام گذاشت
 ۸۶ ششم خندگان و سالاری آنان را باز داپر و روز نام بخشید قوله

کشند گان بفتح خاء مجرور کسر شین مقوطفه و سکون نون و و ال ایجد و کاف
 فارسی با الف و نون در زمین خزند گان چون مار و مور ۸۴ هفتم کشند گان
 و برتری ایشان بر سومی شیرین نام بخشید قوله کردشند بفتح کاف فارسی
 و را و و ال هملین ففتح شین سحر و سکون نون و ففتح و ال ایجد و سکون و او
 هوز جانورانی که در زیر زمین خانه سازند قوله رسو بفتح راء همل و سکون سین
 همل و یم با و او سو و ز نور عسل ۸۸ از سومی این هفت شاه پیر گلشاه
 هفت دانانزد تهنشاه آمده است مردم دران دادخواستند ۸۹ نخست فرآ
 شرف ستاده ترش گفت ای پسر بزدان مردم را بر ما که ام برتری است که خندان
 بر ما می کنند ۹۰ بگویند بشنویم و شنوند آنچه گویم ۹۱ فرزانه جنت نام
 آواز بر کشید که برتری مردم را بر ایشان رسواست یکی از ان گو بای است که
 ایشان ندارند یعنی در باب ترجیح مردم بر حیوان دلایل و براینست یکی از ان
 بر این نطق است که حیوانات ندارند ۹۲ شتر پاسخ داد که اگر از گفتار کام
 گفتاری است که شنو در باب جانوران را هم هست یعنی اگر از نطق مراد آن نطق
 و کلام است که سماع دریافت کند حیوانات را نیز این باید حاصل است ۹۳ و در
 گفتار جانور در نامه گلشاه و سیاه است پرس که ایشان هم میگویند پس کلامی
 که مخاطب سماع بشنود حیوانات هم شنیده اند ۹۴ حجت گفت گفتار مردم
 است که می سرانید و آنچه شتری گوید پوشیده است یعنی مفهوم کلام حیوان در یافته
 نیگردد فهم مراد از ان مخفی است اما کلام انسان واضح المفهوم ۹۵ شتر پاسخ
 داد که جانور را نیز زبان سرایش است چون قومی بانی همی پنداری که ما سرایان
 یعنی جانور را بسته زبان و استنات مقتضای جهل است چون نمیدانی میدانی
 که حیوان ما سرایان و بی کلام است ۹۶ ای نادان از آنچه خوبی خود میخواهی
 ناخوبی منت یعنی بر دعوی اثبات فزونی و ترجیح خود بر ما می آوردی که از ان
 جهل تو ثابت شد و جهل نادانی سر اسرنا خوبی است ۹۷ و میگویی که جانوران را

زبان ناسریشی مغربی مردم آنکه سریشی است چون خواننده را از هر دو سود است هر دو
 را یک فرقت باشد باید دانست جواب اول بر تقدیر عدم تسلیم بود و این جواب
 دیگر بر تقدیر تسلیم است یعنی تسلیم نمیکنم که کلام حیوان ناسریشی است چه در نام
 کلمات مذکور است که حیوانات می شنوند پس اگر کلام ایشان سرایش نداشتی شنود
 چه سان بطریق حسیه و اگر تسلیم کنیم که فی الواقع ناسریشی است چون از هر دو معنی از
 سرایش و ناسرایش مقصود که اهام مافی الضمیر رسان باشد حاصلست هر دو یکسان
 و یک پایه هستند پس ترجیح کجا و درین گفتار تساوی هر دو قسم که سرایشی و ناسریشی
 باشد ثابت کرده ترجیح مردم را بر حیوانات باطل کرد و در فقره آینده ترجیح حیوانات
 بر مردم همین وجه ثابت می کند ۹۸ و اگر کسی بسیار خیر زبان ناسر یا باب گوید
 بگیردش چون زبان سراید گرفتار شود یعنی زبان حال که حیوانات است سبب
 نجات و زبان قالی که مردم است باعث گرفتاری در بلیات میگردد پس آنچه
 حیوان دارد بهتر است از آنچه مردم دارند لهذا حیوان بهتر شد از انسان ۹۹
 چنانکه مردم را ناکزیریت که زبان جانور سخن گوید همچنین جانور را ناکزیریت
 که زبان مردم گویند و یعنی آنچه در باب سبب زبان بودن حیوانات گفتنی حاصل
 آن همین بود که مثل مردم سخن نمیکنند پس میگویند چنانکه انسان را ضرورت است
 که بگفتار حیوانات سخن کند همچنین حیوان را نیز ضرورتی نیست زبان انسان
 گفتار بر آستن ۱۰۰ و نه یعنی که خاوری را سخن با ختری با دو نواهی
 نماید با فتنی و همچنین با ختری را از خاوری حاصل این جواب عین است که نفهیدن
 شنونده بسبب عدم اطلاع بر معانی موضوعات زبانی آن زبان را از اصلیت
 خودش بیرون میکند چنانکه در اصناف انسان هم کلام شننده شرق مغربی را
 بسبب نفهیدن او از صرف معنی خیال می در آید و همچنین کلام شننده مغرب
 شرقی را پس چنانکه نفهیدن شرقی کلام مغربی را از بیان نیرسانند همچنین
 نفهیدن انسان بان حیوان را ضرورت است ۱۰۱ هر گس سخن کس نداند

تواند گفت که زبان ما سزا باینست یعنی هبل سماع موضوعیت زبان مکمل است
 نیکند ۱۰۳ حجت گفت شمارا پرستاری ما پرموده اند یعنی ایزد است
 شمارا فرمان داد که ما را پرستار شهید ۱۰۳ شتر سرانید که شمارا هم آب
 روانه و گیاه با آوردن پرموده اند پس هر دو فرمان بردار آن پرستار بگردد
 شدیم پس ترجیح نماید ۱۰۴ حجت را پاسخ دیگر نماید تا کام زبان بخند
 در لب فرو بست قوله سخن ده گفتار آرا و سخن سرا ۱۰۵ پس فرزند خود را
 رسومی شیرین نام پیش آمده با گلشاه گفت ای پنهان بردار و جانور و مردم
 را بادشاه بخوانم که فزون خوبی مردمان بر جانوران در با هم یعنی وجه
 و خیرت انسان بر حیوان دریافت کنم ۱۰۶ فرزندش نام شافت
 و گفت که یکی از پیرای فرولی زهی مردم بر ایشان خوبی بیکر و داد بالاست
 یعنی وجه فضیلت انسان بر حیوان حسن صورت و استقامت اوست که حیوان ازین
 بهره ندارد پس انسان بهتر شد از حیوان ۱۰۷ فرزند مور گفت چندان را
 سخن از پیکر نباشد با این در پیوند نخست تن همه یکسانیم یعنی اول تسلیم نمی کنم
 که حسن صورت وجه فضیلت است زیرا که اهل سخن حسن صورت را اعتبار نکنند
 و از وجه ترجیح شمارند و اگر تسلیم کنیم پس در کتب اعضا همه برابریم چنانکه کرد
 انسان بر کفست همچنین کردن آب و شتر و جزآن از حیوانات پس نقد یرتسا و
 وجه ترجیح انسان درین باب باقی نماید و باز ترجیح حیوان بر انسان همین وجه
 که حسن صورت باشد ثابت می کند و می گوید ۱۰۸ و چون تما کسی را ستاید
 چشم و کبک قرار و مور میان گوید ازین نسبتند که با هم و ساسان پس
 توضیح اینکلام از سوی خود می افزاید زیرا که هر چه در پایه فرو ترست در شکام
 ستایش او را بفراتری از و مانند کنند بیکر و کرداران فراتر پایه پیوندند
 چون مردم خود را مانند جانوران می کنند و بسته شد که جانداران به از پنهانند
 یعنی اصل تشبیه است که خبری را که تشبیه بود با دیگر خبر که افضل تر بود در وجه تشبیه

مانند کند و آن دیگر خبر را مشبه به مانند پس بالضرورت مشبه به کامل و حاصل بود از مشبه
در وجه مشبه پس این مثالها می و چه شبهه حسن اندام است ازین دریافت می شود که
حیوان در حسن صورت و خوبی اندام بهتر و افضل اند از انسان پس آنچه وجه ترجیح
حیوان شد بر انسان ۱۰۹ ازین مثالها پاسخ نماید زبان بخی موشی داد ۱۱۰
پس شیم رو باه فرستاده شمنده شتافته گفت که مردم را چه مهر است تولد شیم کبک شین
بجز و تختانی معروف و بیم که تعظیم چون شیخ و خواجه تولد چه مهر است یعنی کدام مهر
وجه ترجیح است ۱۱۱ فرزانه جو شیر نام پاسخ داد که فرونی مردمان پوششها
خوب و خورد و اتمام خوش است که داشتند و اکنون پوشانیدن شرمگاه یعنی ملائیس
فاخره و مطاعم لذیذ و چه ترجیح انسان است بر حیوان که حیوان را از آن خطی
و بهره نیست و تحقیق لفظ داشتند که در همین فقره است پنجم ساسان می گوید باید
دانست که داشتند از آن گفت که مردم در هنگام میسار گلشاه پوشش و خورد
نیکو داشتند یعنی در زمان ماضیه داشتند و زین پس اکنون گفته بر پوشانیدن
شرمگاه فرود آورده چه گلشاه و پیردانش بر گهای درختان پوست جانوران
مرد و تنه بار پوشش شرمگاه کرد می و جری فرود پوش در آن هنگام بود یعنی
بجستند صورت در آن زمان استعمال پارچه بود از پوست زنده باران که خود میزدند
و از تنه باران کشته و شرمگاه خود می پوشانیدند ۱۱۲ شیم رو باه گفت
جاهای گذشته شما از شیم و سوی و پوست جانوران بوده است یعنی مایه ناز و
ترجیح شما عطیه حیوانات است پس بجز استعاره از بدن از چه رو خصوصاً بر آن کسی
که خود از او در خواسته و گرفته باشند حال ملائیس معلوم شد حالا حال ماکل و
مطاعم خود بشنوید ۱۱۳ و خور بهتر از مینه زی بود یعنی ماکول خوب شما از فی
و استفراغ مگس شهبه تولد مینه بفتح نادر فوقانی و بار اجد با تختانی معروف و فتحه
نون و سکون از بوز فی و استفراغ که دفع فضلات از راه دهن باشد تولد سوز
نراد سجم و تختانی بمبول بار اجد با و معروف و وال ابجا بکس شهبه ۱۱۴ شرمگاه

پوش جانوران را می آید چه پوشیده ایشان خود پوشیده است نوله شرمگاه پوش
 یعنی شرمورت می گوید شرمگاه حیوانات زیر دم و درون غلاف ستوری مانند
 پوشیدن احتیاج ندارند ۱۱۵ و اگر نسبت بزندان ایشان را ندید بود
 که پوش مانند ۱۱۴ جو اشیر یا سنج داد که ترا درین سخن نرسد شمار بگیری
 بعد که را میدرید ۱۱۷ روبا که گفت این کردار که در بدن دشک بدن باشد
 ناز شما یاد گرفتیم چه جلیس پس را کشت و تفصیل این قصه پنجم سلسان
 می سراید باید دانست شت کاشاه را از فرزندان دو پسر بود جلیس و جلیس نام
 دو دختر اکیبار و یکسار اکیبار را که درست اندام در نمود بانیکوی و دلبری بود
 زنی را به جلیس و او یعنی اکیبار را محبت و زوجه کرد از پسر جلیس یکسار که چون
 نیکو نایش نداشت جلیس بود و او یعنی منکوحه کرد جلیس را کام و اکیباران در
 ناپه دستی سنگاش بنگ شرک سر برادر خود جلیس را در هنگام خواب فرود کشت
 نوله سنگاش نفعه بین همله و سکون نون و کاف فارسی بالف و سین و حجه
 یعنی حسد و رشک و بغضین کاشاه و کردار خویش بد و رخ شافت باز گیر
 برین روبا در پای سر زنی بجوششیر گفت که بچینه کشتن و بد امینی و کام بر
 و خشم است تا جانور از مردم بیکران باو گرفتند نوله باز گیر بار اجداد
 و نامه برزد و کاف فارسی و بای نختانی معروف و رار همله معنی اعتراض و نقض
 کلام کسی باز گیر دار بدال اجد بالف و رار همله معنی اعتراض کنند معنی
 برین قصه اعتراض کرده گفت که این بر جانجوی ناز شما سوختیم شما درین باره
 از با پای فرودنی استید نهان مانند که در کتب تواریخ اهل اسلام این قصه را
 پسران حضرت آدم علیه السلام که قایل اهل بشند منسوب کرده اند و در قرآن مجید
 نیز مذکور پس در اصل قصه بخواسار اختلافی نیست در نصیحت ممکن است که چون وجه
 عداسار و القاب و اکثر با نجا جاری است این اختلاف اسما هم ندانند پس
 باشد و الله اعلم ۱۱۸ و درندگان از گوشت فرود می گیرند شما چرا در هم می افندی

و بنسیر این فخره می گوید که در نزد کمان را خود و از گوشت است باری بدین جانور
 کشتی سگالند مردم را چون از گوشت ناکر بریت جرابند که رایجان می کنند ۱۱۹
 و چون شهاب کارید زردان پرستار از شهاب و رسته با ماور کوه و دشت اینرو
 ۱۲۰ و ماورد پرستار و پیشکار می ششم ۱۲۱ جوشیر از پاسخ فروماند ۱۲۲
 پس فزان در رجال و شتابه آرد و در بزور نام پیش آمده گفت که خوبی مردان
 چیست بگوئید تا ما را ایم قول در رجال بفتح راه مهله و جیم عربی بالام معنی عنکبوت
 ۱۲۳ فزان در نیاتوش نام گفت که مردمان سپهره بنده ان و نیز نگها و جادو
 و مانند آن میدانند و جانوران نه فوله سپهره بند بکسر سین مهله و کسر بار فار
 و سکون ادهوز و فته راه مهله و سکون ادهوز و فته با ا بجد و سکون نون
 و وال ا بجد طلسم سحر و اعمالی که در نظر عجب نماید سپهره بند آن سبع
 آن معنی استین طلسم و سحر و مثل آن از اعمال عجیبه و جز خج و تفصیل انسان چون
 است که حیوان از سحر اعمال همه ناگاه اند ۱۲۴ رجال گفت این در جانور است
 از مردمان می بینی که گروه خشنده و گرد خشنده خانه های بی خوب دشت سه
 گوشه و چار گوشه می سازند یعنی بوی مثلث و مربع و دور و جز ان اشکال متناهی
 می سازند بی باوری سامان و آلات چون خانه های کسان شهید و همچنین دیگر
 جانوران ۱۲۵ در کار من نگار که جز افزار نافذ کی سینه می ارم قوله اقرار بفتح
 الف و سکون فاو زار سجد با الف و رار مهله اله که بواسطت آن کاری سازند
 قوله سینه بفتح سین مهله و کسر سیم و باسی تخانی معروف و فته نون و سکون ادهوز
 پارچه نازک و رقیق و مراد از این بافیده که کشید عکبت نامند ۱۲۶ نیاتوش
 گفت که مردم تواند نوشت آنچه در دل وارد بر کاغذ آرد و جانور نه و شکر فی
 این کار همه بود ۱۲۷ رجال گفت جانوران را از بزوان از دل زنده بر
 تن بجان که کاغذ باشد نیا ندارد یعنی این کار نکردن حیوان بجا نیست آداب
 الهی است ۱۲۸ نیاتوش سر از شکرندگی در پیش افکن و زبان از گفت

قریب ۱۲۹ پس فرزانه شکست که دستاورد بنک تو امام باشد پیش
 شده گفت رهبرای مردم چیست یعنی برهان فضل و ترجیح مردم چیست ۱۳۰
 فرزانه دانش ستای نام گفت بادشاهان و دستوران سپیدان و پزشکان و
 سمران مردم را بر سر فروئی اند قوله دانش ستای یعنی ستاینده و فرح کننده
 دانش قوله سپیدان سر لشکرن قوله پزشکان اطباء قوله ستاره سمران سنجان
 و سپیدانان ۱۳۱ شکست گفت در جانوران هم این گروه گفته است
 ۱۳۲ پادشاهی زیور در این تا مور در گروه خود یعنی گمان شهید که عربی
 محل نامند پادشاهی دارند و در بانی که چون کسی از محل نجاست و محل بر پوشیزی
 اند با بجای ناپاک نشینند و در بان بوی شمشیر پیش پادشاه گرفته بردش
 تا بدین جرمش دوباره کند غرض ضوابط سلطنت و قوانین مملکت بیان این
 جانوران همچنان مربوط است که نشان از غرابت میدهد و همچنین مور را بادشاه
 و پیشوای می باشد که همه در پس او رفتار آغازند و از راه او بیرون بروند و
 این داستان سر بر بازی کشیده دارد و مادرینش هم دلجو است نامه بزکاشته ایم
 بیاری و اما خدا ۱۳۳ دستوری رو باه یاد آر که دستور شیری باشد ۱۳۴
 و سپید پیل شو این قهره را دو منی خیر و یکی تو انامی و پروردی و بدین صفت پیل
 از انسان بی موصوف تر است و دیگر سر لشکری که در باشگاه فیلان فیلی پادشاه
 و پیشرو این جانوران می باشد و این سانه بس دراز است بریم اطباء بر سبتش
 باز گزاشتم ۱۳۵ و پزشک از سرگام که ریش را لبسیدن زبان بر کند
 و بسوی شکست بند و معالجه نیازش نمی افتد ۱۳۶ و اختر شناس خرد است
 که دمان و هنگام روز و شب نیکو شناسد قوله خرد یعنی خار معجزه را و جمله با او وجود
 و به روز معنی خودش بی یک ۱۳۷ چون بدین سخن رسید دانش ستای غامض نام
 که با سخن نبود ۱۳۸ پس فرزانه قیاس دستاورد میخ خرد نام خرابیده گفت
 همی مروان را بر هر کدام است قوله قیاس بفار تمحانی معروف سین جمله بالف طاکوس

۱۳۹ فرزانه روان ماه نام گفت بیرومی زود یابی وجد کرد که نیک از بد
 جدا سازد مردم است قوله زود یابی سرعت ادراک قوله جدا کرد تمیز ۱۳۰
 فرزانه قیاس گفت اگر در شب تیره صد گوسفند زانو زد روز همه زاده خود را
 شناسد و آنچه چنین تواند و تفسیر این فقره است سوی مادر گراید و این مایه
 شناسا مردم را نیست یعنی گاهی بچه انسان که زاده یک روز یا بیشتر از
 یک روز باشد هرگز مادر را شناسد ۱۳۱ فرزانه روان ماه گفت مردان
 دلیر و جنگجو اند ۱۳۲ فرزانه قیاس پاسخ داد که اگر شیر بر خاش ختر نیستند
 پنجم ساسان پند لال این دعوی می گوید چه جنگجویان هنگام ستایش خود را
 بد مانند کنند و ظاهر است که شبهه با علی ترمی باشد در وجه شبهه ۱۳۳
 روان ماه از پاسخ باز ماند که گویند را گفتار همه بر سبزی بود و پاسخ او زبان
 بر ۱۳۴ پس فرزانه بهای در ستاده بود بر نام پیش شده گفت کی است
 دانایی که مراد بر می مردم شنوند ۱۳۵ فرزانه یزدان ستاینده نام پاسخ
 داد که یکی از سبزی های بی مروان دانش است که بی بیرومی آن از فزه و جای
 با و از گاه می برانید یعنی با عانت خرد و وساطت دانش از پستی پایه بفرانز
 مرتبه و یا از عالم سفلی بجهان علوی ترقی و صعود می کنند ۱۳۶ فرزانه
 بهای گفت اگر همین می نازی جانوران را نیز این دانش است که بدان کل و
 حار را جدا می کنند و نیک را از بد و خوب را از زشت بازمی شناسند
 ۱۳۷ فرزانه یزدان ستاینده گفت که دانش رایج است و شاخ و شمار استخ
 داده اند و بیج دانش و خستور نید است که مروان است قوله و خستور نید بیار فارسی
 شریعت یعنی شریعت که اصل خرد و بنیاد حکمت است مردم را داده اند نه شمار این
 مردم بهتر شدند از شما ۱۳۸ فرزانه بهای گفت ما را نیز این داده اند و هر گروه
 را روشی است جدا که بدان رفتار می کند و بجام میرسند که نزد آن شناس میگردند
 ۱۳۹ و هم بران گویند که و خستوران شما استکارا و خستور نید می کنند در بیان

مانیرا گاه گردانده است یکی از آن ز سپود انگبین است قوله ز سپود بفتح زاء هوز
دسکون بیم و باد فارسی و او معروف و در ال ابجد مکس شمس است که نخل باشد

۱۵۰ فرزانه یزدان ستاینده گفت درون مردم برابری می یابد و باروان
پیوند می پذیرد و بسیار سخنش بفرخونی و از زبان فرزند زیده می شود قوله فرخو

بفتح فاء دسکون را در جمله و خاد سجد و او معنی عادت نیک که اخلاق نامند میگوید
که دل مردم بصفه عدالت که مرتبه است متوسطه میان افراط و تفریط موصوف

شده با خلاق صلویان و آسمانیان مخلوق و سنوت می گرد و یعنی چون فرشته
می شود بخوبی کردار و نیکوی گفتار ۱۵۱ فرزانه بهای گفته جانوران

رهنده نیز میزند میگردند یعنی با مردم مانوس می شوند و خیر بر عادات
شان میگردند ۱۵۲ فرزانه یزدان ستاینده گفت آری چنین است باین

رسای شما است که بفروزه از فرزند های مردم رسیده و رسای مردم که
نقحوی از اوان در شنگان که خردان در امان اند قوله رسای کمال

۱۵۳ فرزانه بهای گفته است باین گفته شدن جانوران مانند آن
از مردمان بجانوران تند بارانند شنگان که ایشان ازین پاک اند و

بوضیح این فقره می گوید کشتن و بستن جانور و رنج و از رده ساختن
جاندار مردم پیشه خود ساخته اند و این فروزه و شنگان نیست این راه

و این درندگان است پس مردمان بد زندگی گرا میزندند بفرشته که هر چه زیاده
این همین پایه هستند قوله زیر ای قابلیت می گوید که هر چند در مردم قابلیت

و استعداد بود که اندوخته شوند اما نشدند باز درون زنده باران بدرگان
مانند و جهان شکوفان بکار گرفتند ۱۵۴ فرزانه یزدان ستاینده گفت

تند باران کشتن نیکوست چنانکه بیمار را رنگ کشادن قوله رنگ کشادن قصد کرد
و تفسیر این فقره و باید چه همه جهان یک تن است و بر انداختن چنین بودی

یعنی هلاک این چنین موجودی که سبع و درنده باشد و چون ریختن او بجای جان

کم کردن ازین است چه اگر در تن خون فرو کار در بجا پدید آید همچنین اگر خون تند بار
 زنده چندین جانور را که همه اندام این جانور بزرگ اند گذرساند برای پستان
 چندین اندام خون ریختن استوده است قوله اندام عضو قوله بالمش بالیدن
 که بربی نمو کونید ۱۵۵ پس جهان بعبقری رسول عالمیان گشت گلشاه
 باشد گفت که مازندار گشتن را بدید انیم و کس را از مردمان توان این بدکا
 میت ۱۵۴ اگر همه تند باران بیان کنند که زنده بارانکشدند مازار گشتن
 ایشان در گذریم چون خود اینان را نیز دوست داریم یعنی نفس خود جانوران
 در زنده را نیز محبوب شماریم و گرامی انگاریم ۱۵۷ پس بیان بستن برگ
 باره و شیر با او دوست شد در جهان ششم مانند ۱۵۹ تا آنکه ده اک از
 بیان برگشت و جانور گشتن گرفت ۱۴۰ بدین کار او که ده اک باشد
 بیخ تن با بیان نماید مگر زنده باران یعنی زنده باران بدان عهد و میثاق که پیش
 کیسرت بادشاه کرده بودند استوار ماند و جان شکوهن کار زنده در جانور
 از جانداران نمی اندازند ۱۴۱ اینست یوزره راز ترک قوله یوزره بر ارجح
 و او معروف و فخر زاده بود و او روز فخر و حبه و تفسیر این فقره فراید خود
 ازین چه سرای خود شنید و بر نیز کاری است که مردم را بر روی بر جانوران گیر
 جز بگفتار و کردار و دانش و کنش نیست قوله آنچه بیاد فارسی و تحتانی مجهول و
 فتحه جیم فارسی و سکون او روز یعنی مرز و بهم یعنی غرض ازین امر که سناطه
 حیوان با انسان باشد بیان این مطلب است که اگر انسان با اعمال حسنه
 احوال حسنه و افکار صائبه موصوف بود و شسته با ناست و اگر چنین بود
 بلکه جاندار آزاد شود چون سباع و تند باز شتی گشت استعد او بهر دو کار
 در نهادش نهاده اند و بهر دو کارش توانای داده ۱۴۲ چون این به
 بر دحوالی است گیش شود و ازیم اینان تو گرد یعنی بیاس با زکشا داین
 سرگذشت می گوید گویند چون بیاس نهدی بیخ آمد شتاب ز زشت را بخواند

و با و حضور یزدان آمدن آن داناکفت پیغمبر باسخ داد که یزدان آسان کند
 پس پندشاه پرمود نماز هر کشور فرزایگان و موبدان را خواندند چون همه کرد
 آمدند ز رزمت از آفرین خانه برآمد قوله آفرین خانه عبادت خانه و پرستش
 ششین و بیاس نیز با بجن آمده با و حضور یزدان گفت ای زرتشت از باسخ
 و راز گزاری چنگیر لگا چه جهان بیان اینک گزیدن کیش بود از نزد جین و جودا
 و لب یار شنیده ام و من مردی ام بندی نراد و بدانش در کشور خود بمانند راز
 چند هر سبته دارم که از دل بزبان نیآورده ام چه گوهری گویند که هر زمانه ای
 با هر من کیش دیو پرست دهند و جز از دل من هیچ گوشتی شنیده اگر درین سخن
 از ان راز تا که در دل من است یکیک بر من خوانی باین تو در ایام زرتشت
 گفت پیش از آمدن تو ای بیاس یزدان از ان راز تا ای بخت شنیده پس این دریم
 از آغاز تا انجام پر خواند چون شنید و چم پرسید و بفرزید یزدان را نماز برد
 و به این در آمد و بند بازگشت یعنی در این زرتشت که بهترین بود در آمد
 ۱۴۳ بنام یزدان ای حضور زرتشت پس تو سکندر چه بود و پیش خستین ساسان
 ای و نامه ترا به سیراگر روشن سازد قوله چه بفتحه چم فارسی و سیم و سکون را و همله
 یعنی ظاهر و آشکار قوله به سیر از بفتحه او هوز و سکون سیم و سبن همله با تخانی مجهول
 و را و همله با الف و را و هوز ترجمه که تعبیر زبانی زبانی دیگر باشد یعنی اول سکندر
 پیدا شود و پس از آن خستین ساسان پیغمبری از سوی یزدان بر گزیده کرده استوار
 ترجمه بر نگار و ۱۴۴ و چنان سخنان مرا کن در یاد که او یعنی مثل خستین ساسان
 دیگر کس اسرار گفتار خدا در یافت کردن تواند و بتفسیر این حال می باید این
 بود که ترس ساسان بر نامه زرتشت به سیرازی که خود پند در این سخانی گفتار از خود می بهر بارگشا

پند نامه سکندر

۱ پند ما بهم یزدان از من و خوی بد زرتشت گمراه کنند بر راه ناخوب بر زده هیچ دانسته

اراد رسامده ۲ بنام ایرد بختا بشکر مهربان دادگر این پند نامه است بر
 سکنر که یزدان بخوست و خستور خود زرتشت فرودست تا و چنانکه نمبر ای گفته
 آمد قوله نمبر ای بفتح زون و سیم ویای تخیانی معروف در جمله با الف و تحت ک
 شرح این تمهید از پنجم ساسان بود اکنون آغاز آن نام است ۳ نه سام
 فراموش مردم نام بنام فروده یزدان قوله فرز بفتح فاء و سکون راء جمله و زاد معجم
 بلندی قوله ده بکسر و ال و سکون اء هر زویش و عطا ۴ ای سکنر زو
 و ارب یزدان ترا با و شاهای و جهانگیری برداشت این بزرگ آباد را که بزرگ
 ترین همبران است بسیار دانشوری اشکارا کن ۵ من ازین کار کارانین
 که بد شد ترا بروم بروم و تفسیرش می نماید ازین آن خواهد یعنی که ترا از او در سر
 ایران است چون ایرانیان بر کارشند باداش ایشان را ترا از آن گروه جدا کردم
 ۶ بیگانه بر ایران گمار که خانه تهاست ۷ اگر از لشکر تو بزنگان ایران ازار
 رسیدت کن تبت بروزن صفت تو به و ایشان را خوشتر کردان در نه از تو
 برسم ۸ بنام فروده یزدان ۹ یزدان مردم را نیکی کرد که او را آفرید از سر و تن
 دوم رده قوله رده بر جمله مفتوح و و ال ایجد مفتوح و سکون اء هر زو معنی گروه و صفت
 و تفسیر این رده می گوید سر و تنان رده دوم روانان اند زیرا که فرشتگان زمین
 رده خردان اند ۱۰ فرشته و ستاد با او از بخت زوه خرد نام ۱۱ دوست ازار
 و او را از فرودین جهان با فرودین فرشته گان منی جسم بکرمی را ال اصد از کارا
 کرد و در آن جسم شوکت ملائکه نازل می شود ۱۲ که کی ازین فرشته گان در جگر پاره
 مستی و خوی نام و دیگر جانوری و جانای و از را خانه دل است و دیگر روانی و او در مغز
 با تندی منی سر و روح که بفرمان خدا کار می کنند سه نوشته اند یکی در جگر است و از ارواح
 طبعی دومی در دل و از ارواح حیوانی سوم در مغز و از ارواح نفث نام است پس بنور
 این فرشته گان مغلی خانه تن نورانی است چون زرت ازین کاشانه بیرون کشند
 خاک می بکرم منی نورماند ۱۳ و اینها را پرستاران شهبه منی بهر این سه فرشته پیشکاران

و کار گزاران معین کرد که حواس حریفانه بری و حواس حسنه باطنی باشند ۱۵ و اگر
 جاوری دوام برین گشتند کام چشم اینها را میانه گیر و در یعنی از روح جوانی
 شهوت و چشم آفرید که یکی که شهوت باشد خوبست و در پسته در خواهند بود و بین
 که قوت غضبی بود و از ابدی زبان ششم مانند ناخوشسته بدوری گشتند پس این بدو
 قوت را پایه عدالت شسته از افراط و تفریط بر کران درید چه اگر کمی و تفریط گراید
 خانه تن ویران شود و اگر با فراط و آرد بر جان سختی آغاز و انجام کار برایش
 ۱۵ مادم خود را چنین باند و ازین صفت یعنی نامنگامی که بصفت عدالت بر وضو کرد و با علم علوش جا
 بخود درودین جهان گرفتار مانده کار مانده کشد ۱۶ اکنون شمیری آید و ناویکو در اسانسان نام این کجی

بوضوری نامه ساسان نخت

۱ بنامیم بیدان ارمیش و حوی بدو زشت گمراه کننده و براه ناخوب برنده ریح
 و بنده ارار رساننده ۲ بنام ایزد بخشاینده بنمشاینگر هیران دادگر ۳
 باوری جویم از بیدان اردوند گوهر ناب جوسته کارکن فوزه ا همه بگوهر یعنی خدا
 کزات او عین صفات اوست همه کار ا بذات می کند بر جای صفات و تحقیق این
 در نامه مه آباد گشت نیم ساسان تمهید شرح فقرات آینده می فرماید و اما نیای
 نزد گوهر را در فرزندش او دیدم فولد نیا بکس نون و یای تختانی بالالف پدر پر و بربی
 جد فولد فرزندش او بنوعه فاد سکون برادر جمله و فتحه راد سحر و سکون نون شین معجمه با
 الف و وال ابجد یعنی مراقبه که گفت در بسیر از نامه که بزودان بر من دستا و کشتی
 از سخنان خود پسند یاد آور هر چند در بسیر از شت دستا بر دست کسب
 هم و نود او بر برای که خود پسند آورده شد لا بد برین می گویم که خسرو پیشداد
 پیشداد او نوزگار بنمبران داد نهاد پیرانیده فرزندک پیشنگ در جاودان جز
 جی بر باید در سخرنگ فولد خورشید که بان سرور گفته فولد بسیر از ترجمه همچنین
 پای جیم جیم فارسی نخت و هم داد نهاد عادل عدالت طبع جاودان خرد نام کتاب

هوشنگ سخنک استیح سین مهمله و سکون فا و فتحة راد مهمله و سکون نون و کاف
 فارسی شرح و تفسیر که بر کلام خالق با مخلوق نویسد نوله بضم نون و و او مجهول و
 فتحه لام و سکون ا و هوز کلام خالق با مخلوق و اعم از ان یعنی هوشنگ در شرح
 کلامی که خورشید با و گفت چنین گفته است ۴ کننده است پایسته هستی پایسته
 هسته را یعنی واجب الوجود صانع و خالق ممکن الوجود است پس ساسان نجم تفسیر
 این فقره می فرماید و یاس چنین د یاس کبر و ال اجد و سکون تختانی معروف و بیم
 بالفت سین مهمله ترجمه و توضیح که همراهه یا پایسته هستی است یا شایسته هستی یا
 پایسته هستی قوله همراهه بفتح ه و هوز و سکون بیم و راد مهمله بالفت و سکون فا
 و فتحه تار فوقانی و سکون ا و هوز معنی مفهوم و مدلول قوله پایسته هستی سیاد اجد با
 الف و کسر تختانی و سکون سین مهمله و فتحه تار فوقانی و سکون ا و هوز و فتحه ا و هوز
 و سکون سین و تار فوقانی با تختانی معروف واجب الوجود قوله شایسته هستی شین
 معجمه بالفت و تختانی مکسور و سین مهمله ساکن و فتحه فوقانی و سکون ا و هوز ممکن
 الوجود زیرا که اگر که در روان همراهه او کرده برشش وید از جزا و از لاد نشایسته
 سیسته مدشته باشد پایسته هستی است می گوید اگر در نفس مفهوم آن با قطع نظر
 از غیر نظر کرده آید و اصلا لیاقت عدم مدشته باشد واجب الوجود است
 یعنی صرف مفهوم آن ملحوظ گردد و بخیری دیگر خارج از مفهوم توجه کرده نشود عقل
 عدم آن تجویز نکند آن موجود را واجب الوجود نامند قوله برشش وید بضم با و
 اجد و کسر راد مهمله شد دو سکون شین معجمه و کسر و ال اجد و تختانی معروف
 و و ال اجد و کسر معنی قطع نظر قوله از لاد بفتح الف و سکون راد معجمه و لام با
 الف و و ال اجد معنی هرگز و اصلا قوله شایسته شین معجمه بالفت و کسر تختانی
 و سکون شین معجمه لیاقت و قابلیت و اگر پیرایمی هستی نباشد پایسته هستی است
 و اگر آن مفهوم قبول کننده وجود بود یعنی عقل وجود از هرگز تجویز نکند از ان پایسته
 هسته و بر بی تمنع الوجود گویند چون کرد آمد دو و شمشیر مثل اجتناب نقیضین قوله

و تسمیه بفتح و ال ایجد و سکون شین معر و تحتانی معروفه و اگر اول جمله و اگر اول جمله و اگر اول جمله
 هر دو باشد ثابته هستی است و اگر آن مفهوم لیاقت وجود و عدم هر دو داشته
 باشد یعنی عقل نه وجود از اضوری دانند و نفی از او واجب شمارد بلکه هر دو را
 یکسان و الحاد و ان را ثابته هستی و بعباری ممکن الوجود گویند مثالی دیگر واضح
 تر که را نام که عدد چهار ممکن الوجود است که خرد به نیستی از او ان است و نه هستی از او
 اما هرگاه دو را با دو جمع کنند وجود چهار واجب است که عقل درین حال موجود شدن
 چهار اضوری و واجب بشمارد و وجود پنج با سه را با اجتماع دو دو با اضوری و عدم
 تجویزی کند پس پنج با سه جمع شدن دو با دو متنع الوجود است و ثابته هستی را
 که او را فرمایش گویند چهار است از هستی و بی که از ان کوران ناورد خوانند یعنی برای
 ممکن الوجود اضوری است موجودی که او را پیوسته وجود بیارد و از ان کوز یعنی
 فاعل و صلح آن ممکن الوجود هستند قوله ناورد بوق بالف و فتح و او سکون را جمله
 یعنی ممکن زیرا که اگر بود هستی و نیستی هر دو برابر باشد بی بود گزاشتی یعنی بدون بود
 که استن چیزی از طرفی نخستین اندازی اندیشه و انیم که هستی او را فراینده باید که
 باو هست شود و ان کننده اوست قوله نخستین انداز بادل و بلکه فکر و قوله بی اندیشه
 بی اندیشیدن بی ترتیب نظر یعنی از برای آن که اگر تعلق آن بعدم و وجود هر دو
 مساوی و برابر بود بدون نظر و فکر بادل و بلکه بیدانیم که از هر دو وجود او ترجیح پیدا
 می باید که بدان ترجیح به وجود گران شود از بله عدم و ان مرجح فاعل آن ممکن است
 و اگر برابر باشد هستی و بی بایسته که در خوانند تواند بود و در ناورد باشد یعنی اگر
 عدم و وجود آن هر دو برابر و متساوی نباشند درین حال هم وجود ان واجب
 نخواهد بود چه اگر وجودش را واجب دانیم آن موجود ممکن الوجود نباشد بلکه واجب
 الوجود بود و حال آنکه او را ممکن الوجود قرار داده ایم و ازین تواند بود که هستی او
 فزون باشد بر نیستی بی آنکه بنیاید که در می رسد یعنی میتواند که وجود ان راجح و غالب
 بود بر عدم غیر از آنکه بر نبوده و جویب یعنی جویب او جز کرد پس راجح الوجود و غالب الوجود

و این فزونی هستی ناورد پسند نباشد و این ترجیح وجود برای نبود شدن ممکن کافی تواند
 شد چه اگر این ناورد باین فزونی که گوهری اوست نهیهای هستی نباشد که درست
 نه ناورد زیرا که این ممکن اگر باین ترجیح که ذاتی اوست قبول کننده عدم نبود و واجب
 الوجود است نه ممکن الوجود از برای آنکه ناگزیر بوده عدم را واجب الوجود گویند و اگر
 پذیرای هستی بود ناگزیر آید که هستی با آنکه کاسته باشد بکار آید و هستی افزون
 بکار نیاید و این بهترین انداز بی اندیشه ناپایی و ناشو است و اگر با وصف
 فزونی و ترجیح وجود قبول کننده عدم بود لازم آید که عدم با وصف کمی و
 معلومیت بکار آید و وجود غالب بکار و معطل ماند و این معنی غلبه مرجوح و مخلوق
 راجح با دل و اوله نظری اندیشه و فکر محالی است پس معلوم شد که این فزونی و ترجیح
 موجب وجود نیست چون این پیشرو استی بدان که کمالات و تا بر این یکی است
 در هستی ناوردان مانند نوسوان و پیوستگان می گویند چون این مقدمه و
 تهیه معلوم شد بدان که شک نیست در وجود ممکنات بچو حادث شدگان و
 مرکبات یعنی بالیقین میدانم که موجودات ممکن الوجود موجود هستند پس بر ناوردی
 که هست اگر کننده او که در فرمایش است است حجت است یعنی هر ممکن الوجودی که موجود
 است اگر فاعل و صانع آن واجب الوجود است همین مقصود ما یعنی کننده است
 بایسته بودن شایسته بود را و اگر ناورد فرمایش باشد او را نیز کننده باید و او نیز اگر که در
 فرمایش نباشد کننده خواهد پس یا نیست که زنجیر کننده کی کران گیر دیگر در فرمایش و
 همان است حجت است یعنی اگر آن صانع ممکن الوجود بود از بهر آن نیز صانعی دیگر در کار
 و آن صانع دیگر اگر واجب الوجود نباشد آن نیز صانعی خواهد پس با این شق بود که
 سلسله فاعلیت و صانعیست منتهی شود بواجب الوجود و همین بود مقصود که واجب
 الوجود فاعل ممکن الوجود است و این محقق شد یا اگر چه تا که بر شود و چرخ است که
 و ناورد فرمایش کننده یکدگر باشند و این ناشو است قوله چرخه بقیه جیم فارسی سکون
 را در هلم و فتوحه و سجون در پیوند دور که توقف دو چیز بود هر یکی را بر دیگری

و همچنین هیچ بدون در هر معنی با آنکه او در لازم آید و در آنست که دو ممکن الوجود
 فاعل هر گز هستند یعنی هر یکی فاعل و صانع بود و دیگری را چنانکه ج فاعل بود
 ب را ادب فاعل بود ج را و این محال است زیرا که کننده در هستی خود پیشیده
 بیکمان پس اگر دو نام در کننده یک گز هستند تا گز بر آید که هر یک بر دیگری پیشیده باشد
 بود باید و این ناموست بنا اندیش انداز خود می گوید که محال بودن دور بدین سبب
 که فاعل در وجود مقدم می باشد بی شک بر مفعول پس اگر دو ممکن الوجود فاعل
 هر گز هستند لازم که هر یکی مقدم بود بر دیگری بدو مرتبه مثلا زید فاعل و صانع بود خاله
 را و همچنین خاله صانع بود زید را پس باید که اول زید که فاعل است مقدم بود بر خاله
 که مفعول است و چون خاله نیز فاعل زید بود و وجود زید و هسته بران و وجود خاله و نسبت
 بر وجود زید پس بدو بار مقدم شد بر خاله یکی بلا واسطه و دوم با واسطه و تقدم چیز
 بر چیزی دیگر و بار محال است بادل و بلکه فکر بی تمیق نظر و نیز تقدم چیز بر ذات خودش
 لازم آمد و آن نیز محال در زنجیر ماورای بیکرانه رود که هر ناوری را کننده باشد و او را
 نیز کننده تا خراج نام و این ناموست یعنی اگر سلسله ممکنات غیر تنهایی است و پذیرد
 برین وجه که هر ممکنی را صانع بود و آن صانع را نیز صانع دیگرانی غیر آنها یا این
 نیز محال است زیرا که تا گز بر می آید که یک شاکه که آن شمار یکسانی زنجیر باشد هم اجفت است
 و هم جهت چه می باید که آن شمار را نیمه درست باشد و باید که نباشد و این ناموست
 می گوید که ازین دراز کشیده شدن سلسله غیر نهایت لازم می آید که یک عدد
 که آن تعداد احاد سلسله بود نیز طاق بود و نیز جهت زیرا که آن احاد را نصف
 سالم بود پس زوج است و باید که سالم بود پس این فرد و طاق است و این خود محال
 که اجتماع تقیضین از آن لازم می آید قوله اجفت بالف سلب بر لفظ جفت معنی طاق
 است که بدری زبان از نامه و بعضی فرد گویند باز نمود این فوله باز نمود بسیار اجد
 بالف و را و مجر و نون مفتوح و میم با و او و دال اجد معنی تفصیل و شرح اگر چون زنجیر
 بیکران برین رو هست باشد پس ناوری که آغاز آن زنجیر بود باید که در پایچینی باشد

و گفته آن در پایه دومی و برین نشان هر یک از بجان زنجیر پایه نشاخته خواهند داشت
 مانند سیوی و چارمی یعنی چون این سلسله غیر متناهی موجود بود پس هر ممکن الوجود
 که در ابتدا آن سلسله بود باید که در مرتبه اول بود و فاعل آن در مرتبه ثانیه
 و بر همین روش هر یک از اعداد سلسله مرتبه معین خواهند داشت همچو ثالث
 و رابع یعنی فاعل آن ثانی ثالث خواهد بود و فاعل ثالث رابع و علی القیاس
 غیر انبیا و چند می ازین یک در پایه اجتهتی اند چون نخست و سوم و پنجم و هفتم یعنی
 بعضی ازین اعداد در مرتبه فردیت و طاقیت باشند چون سوم و پنجم و در پایه جفتی
 چون دوم و چهارم و ششم و هشتم یعنی بعضی دیگر در مرتبه زوجیت چون دوم که زوج
 است و همچنین چهارم الی غیر انبیا و تواند بود که دو یک اجتهتی یا دو یک جفتی در پهلو
 هم باشند یعنی ممکن است که دو اعداد فرد یا دو اعداد زوج برابر عدد واقع شوند چه
 یکمان پس از هر یک اجتهتی یک جفتی و پیش از هر یک جفتی است یعنی بعد هر فرد یک
 زوج است و قبل از هر زوج یک فرد است چون نخست با دوم و سوم با چهارم پس
 اما یک یک جفتی خواهد بود یک اجتهتی نیز باشد و باز گونه این هم یعنی درین سلسله هر قدر
 که افراد زوجی خواهند بود افراد فردی نیز هر قدر که افراد فردی خواهند بود همان
 قدر افراد زوجی نیز خواهند بود پس شمار یکهای اجتهتی برابر یکهای جفتی خواهد بود
 پس شمار یکهای اجتهتی نیمه شماره زنجیر باشد پس شماره یکهای زنجیره جفت بود زیرا که
 او را نیمه درست است یعنی هر دو نیمه برابرند و این را جفت گویند و زین پس گویم
 که او را جفت می باید بود از برای آنکه چون یکی از زنجیر کم شود باز ماند زنجیر کمتر از
 زنجیر نخست یکی و این نیز چون رست بر یکهای جفتی باید که جفت باشد یعنی چون این
 سلسله روان است پس به گاه عددی بیاید این کمی را چاره کن پس جفت کرد چون
 که پیش از کمی بود لا در جفت بودن این زنجیر ناگزیری است که زنجیر نخست جفت است
 زیرا که نیمه او برابر نیمه زنجیر نخست تواند بود و لاد یعنی بنامی چون این سلسله
 پسین را که از آن عددی کم شده است زوج قرار دادیم با میختم عددی دیگر که

هم تنهایی اینجمله شد تاگزیر نخستین سلسله سالم را فرو گیریم زیرا که نیمه این سلسله
 پسین با نیمه آن نخستین برابر نیست که این نیمه یک عدد کم شده است و نیمه آن نخستین
 بحال خود است و این زوج است پس بالضرورت آن فرد بود و کمتر نمی تواند که باشد
 چه اگر کمتر بود یکی کمتر خواهد بود و ازین تاگزیر آید که زنجیر دوم بدو که کمتر از زنجیر
 نخست باشد و کون اگر فرد که است یکی بود یعنی اگر نیمه این سلسله پسین را
 کمتر از نیمه سلسله نخستین فرض کنیم اقل مرتبه با اندازه یک عدد کمتر خواهد بود و چون
 این سلسله پسین را زوج قرار داده ایم تاگزیر از نیمه دیگرش نیز یک عدد کم بود
 تا هر دو نصف برابر شدند پس کمی دو عدد بپوشد حال آنکه کمی یک عدد بود و این
 خلاف مفروض است پس تاگزیر آید که زنجیر نخست محبت باشد و هم اجتناب چو اورا
 هم است است و نیست و این تا سواز تا کرانی بودن زنجیر آید یعنی لازم می آید که سلسله
 نخستین هم زوج بود که نیمه آن کامل بود که افراد زوجی و افراد فردی اش هر دو
 مساوی بودند و هم فرد بود که با سلسله پسین مفروض الزوجیت برابر نیست این
 اجتماع ضدین که محال است و این محال پیدایش از غیر تنهایی گرفتن سلسله و آنچه از
 محال پیدایش محال است پس تاگزیر است که کران زیر شود بکنده که اورا کند و بنا
 تا این سلسله تنهایی گردد و آن کرور فرمائش است و این است خواست ما یعنی آن صانع
 که اورا صانع نیست واجب الوجود است و همین بود مقصود ما یعنی گفته است بایسته
 بود شائسته بود را تو که کرور فرمائش بکسر کاف فارسی و سکون را در جمله و فتح و او و سکون
 را در جمله و فتح فا و سکون را در جمله و فوقانی با الف و شین سحر واجب الوجود تعالی شایسته
 باید دانست که این بران را بدری زبان شنید که حفت و تاه و عبری زوج و فرد نام
 و هم صد و هشتم در جاودان خرد بر آید جاودان خرد نام کتابت یعنی در ابطال
 این بران که بدری زبان بریم نه روشنگر و عبری بران بطریق نامندی آرد این
 گزارش که چون زنجیر یکسان است باشد یعنی سلسله غیر تنهایی را هرگاه موجود فرض کنیم
 اگر از آغاز این زنجیر مانده بود که کم کنیم پس باز مانده زنجیری کم از زنجیر نخست بره چون

برابر کنیم و همیشه از یک این زنجیر را به زنجیر نخست یعنی سلسله کم را بر سلسله سالم بسپاریم
تطبیق همیشه باین دو که نخست این زنجیر را همیشه نخست زنجیر سازیم و دوم را بدوم و بر
نشان یعنی اول عدد یک زنجیر را بر اول عدد زنجیر دوم و همچنین دوم عدد را بر دوم
و علی هذا سوم را بر سوم نهاده تطبیق احاد هر دو سلسله در سازیم تواند بود که
در برابر هر یک از زنجیر نخست هم یکی از زنجیر دوم باشد و گرنه تا که بر آید که زنجیر همه بر غیر
همه برابر باشد و این ما شو است بزود انداز قوله همه زیادت الف تعنی بر نطق
همه یعنی ناقص و کم قوله زود انداز یعنی اول و بعد فکر که در است باشد یعنی ممکن است
که احاد هر دو سلسله مساوی شوند زیرا که سلسله که از آن ده احاد کم شده اند باره
و جزو است این سالم را و برابر شدن جزو با کل محال است مالم همه پس تا که بر این است
که زنجیر کمتر کرانه گیر و پس بالضرورت آن سلسله اقل منتهی شود تا بر بری جزو با کل لازم نیاید
و محال واقع نشود و افزونی زنجیر افزون پایه کران انجامیده است و این است
خواست یعنی زیادت سلسله زاید بر سلسله کم بمقدار معین است یعنی ده عدد و آنچه زاید
بود بر منتهی با اندازه معین و معهود آن نیز منتهی و معین بود و مستصفا و این تقریر را به بیان
از دم خلف نیز واضح کنیم و گوئیم که سلسله را که غیر متناهی فرض کرده بودیم متناهی بر آمد و نیز
آنرا کار و حشوران در جاودان خود بر آید که سر اسر و همه ما در آن منتهی یافته برگشته که
بیخ ناوری باز نماند همه است است یعنی همه ممکنات موجوده نوعی که هیچ ممکنی شریک
نماند موجودی هستند از هر که سر اسر و همه در است پاره ای او است است یعنی از برای
این که اجزای آن همه موجود اند چون انسان و حیوانات دیگر و عناصر و جزان و وجود
کل بعد وجود اجزاء ضروری است و ناور است از برای آنکه پیوسته هستند ناوران
یعنی این کل مجموع ممکن الوجود است زیرا که مرکب و مجتمع شده است از ممکنات و کل
غیر اجزای خودش نتواند شد پس او را کننده و سازنده باید یعنی چون ممکن الوجود شده
از برای ایجاد آن موجودی ضروری و آن کننده با او و مذکرده است یا تحت او یا
بروده بیرونی قوله آروند معین نخست جزو قوله بر بوده بضمه باو ایجاد سکون را

جمله و ضمیم و واد معروف و مفتوحه و ال و سکون با هر معنی خبر عربی می باشد ازین
 حال بیرون نخواهد بود که فاعل این ممکن الوجود یا خود ذات او باشد یا جزوان یا
 خارج نخستین ناشوچه تاگر برمی آید که آن کرده بر خود پیشیده بود میگوید که اعل
 بنی فاعل بودن ذات ممکن الوجود را محال است زیرا که کنند هر خبر ضرورت است
 که پیش از آن خبر موجود بود تا خود موجود شده آن خبر را موجود کند پس ازین تقریر
 لازم آید تقدم یک خبر بر ذات خودش و آن محال است و دوم نیز ناشوچه چه
 گفته همه می باید که گفته هر باره از او باشد پس اگر باره گفته و سازنده او باید که
 باره گفته خود باشد و این ناشوچه بنی شق دوم که فاعل بودن خبر ممکن الوجود را با
 نیز محال است زیرا که اگر خبر و فاعل کل قرار دهم چون کل عبارت از همین اجزاء خودش
 می باشد ازین لازم آید که آن خبر و فاعل هر خبر باشد و چون خود هم خبری است از اجزا
 پس فاعل خود خود باشد و آن خود محال از بهر این که تقدم شی بر ذات خودش لازم می آید
 چنانکه گفته شد که فاعل را تقدم الوجود بودن بر مقبول ضرورت است و سوم نیز خواهسته
 است چه بسته که بیرون از کرده باشد تاگر نیست که در فرمایش بود یعنی شق ثالث که
 فاعل ممکن الوجود شی خارج بود مراد است زیرا که موجودی که سوای ممکن الوجود بود و
 الوجود است و متخلف الوجود خود وجود ندارد و مفهوم منحصر بود در همین معنی ممکن الوجود
 واجب الوجود متخلف الوجود پس ازین هر باشد که صانع ممکنات واجب الوجود است
 تعالی شان درینسان هزار بر سر در جا و دان خود پیراسته آن و خستور خود پیراست
 که بجهت از آن در سادستی چرخه و بانصد در سادستی از خبر است یعنی هزار بر آن
 نیمه از آن در ابطال دور و نیمه دیگر در ابطال مسلسل در آن کتاب مذکور و سطر
 و هم صد و خستور در همین نامه جا و دان خود پیراسته در سفر نامک نوله است خور شیدا
 که گفته ه و تاگر در فرمایش تباشند یعنی واجب الوجود نیستند و بر این
 ساسان می آید که اگر در فرمایش است باشند هر یک از او را منع آن بگری
 پس جد استنات ایشان از یکدیگر میبانی بر سوت بیرون از گوهر ایشان بود و در جدا

شناس بضم جیم عولی و دال ابجد بالف و فتحه شین بضم و نون بالف و سین ممله
 یعنی امتیاز و تمیز قوله بر موه بفتح با و ابجد و سکون را ممله و سیم با و او معروف و فتحه
 نامی فوقانی و سکون در هر دو معنی خبر که بهر بی شی گویند و همچنین بر موده یعنی اگر
 دو واجب الوجود موجود فرض کرده شوند هر یکی عین باسیت و حقیقت آن و بگر
 پس امتیاز و جدائی هر یکی از دیگری بوساطت خبری دیگر بود که خارج بود از ذات
 ایشان پس ایشان در کسی و وجه شناس نیاز داشته باشند بر موده بیرون بر
 نیازند برین رونا و راست پس این هر دو واجب الوجود در شخص و استسباز
 خود محتاج بوده باشند بخبری دیگر که خارج از حقیقت ایشان بود و محتاج نکل
 الوجود است پس از آنکه واجب الوجود فرض کردیم ممکن الوجودند و این است
 خلف و نیز بدان نام گوید که اگر در فرمایش بی بود باید که نادر بوده باشند
 چنانکه گذشت و هر ناوری را کننده می باید و کننده این کرده اند خود که هر دو
 بود چنانکه گفته شد که کنند و هر ناوری را ناگزیر است که جز او بوده باشد و برو
 بشیده بود بگزارش هستی یعنی مقدم بود در وجود و پاره او نیز تواند بود چه کننده
 همه باید که کننده پاره ای او باشد و بر موده بیرون نیز تواند بود چه از این چه
 باز نجه تاگر بر آید و آن ناشوست یعنی ازین فرض کردن که صانع آن چند واجب
 الوجود شی خارج است و در با تسلسل لازم آید و آن معنی دور و تسلسل ظل
 و محال است و بیان این بر بیان پیش ازین مذکور شد ازین رو درین باره سخن بطویل
 با باطن کشیدن نشاید و همین روار بس شماری گردد تاگر بر آید که نادر فرمایش
 باشد بی کننده و این ناشوست یعنی چون تعدد واجب الوجود باطل شد پس
 ازین ابطال اگر نفی اصل واجب الوجود واحد نیز کرده شود لازم آید که ممکن الوجود
 بی صانع و بی فاعل مانند این خود محال است که ممکن الوجود بی صانع بطلد و وجود و آید
 و هم در گرامی نامه جاودان خود می گوید که اگر دو گروه فرمایش باشند باید که هر دو توانا
 باشند بر همه نادران چنانکه ان ضمای را نشاید پس بر گاه یکی از آنها بر موده کند

و دیگری خواست باز گویند ان اگر کام هر دو شود کرد آن دو و ششم است قوله باز گویند
 ببار ابجد بالف و زار بجمه کاف فارسی با و او معروف و فتنه نون و سکون
 او هر دو معنی خلاف و عکس میگویند هر گاه ازین دو خدا یکی قصد کند چیزی را و
 خدای دیگر اراده خلاف آن کند یعنی یکی وجود چیزی خواهد بود دیگری عدم آن
 پس اگر اراده هر دو ظاهر شود اجتماع نقیضین یعنی تضاد و وجود با عدم لازم آید این
 خود محال است و اگر خواست هیچ یک نشود بر خاستن دو و ششم تا که بر قوله ششم
 بفتحه و ال ابجد و سکون شین بجمه و میم با تحتانی معروف و زار جمله نقیض یعنی اگر اراده
 یکی هم از دو خدا بطله رسد و وجود نه عدم پس از تضاد نقیضین پیدا شود و این خود محال
 است و اگر خواست یکی و از آید دیگری نام توان باشد و نام توان خداوندی را هر دو یعنی
 خدای که مراد خودش بر پیدائی کشیدن تواند عاجز بود و خدا عاجز نبود پس با ضرورت دو
 خدا نباشند و این را در ملت اسلامی بر آن تمنع نامند و در قرآن مجید این برهان
 بدین بر این مذکور است لَوْ كَانَ فِيهَا إِلَهٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتِ السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ
 وَرِجَالُهُنَّ فَسَادًا لَّيْسَ لَهُ خَلْقُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ فَكَيْفَ يُخَلِّقُ لِقَوْمٍ كَافِرِينَ
 زمین گویند بسیار بر در آن جایون نام است یعنی در ابطال تعدد اله و همی گویند در
 فتح ترین نامه در سفر ننگ قوله افتاب جهات تاب ۶ نزد آن نباشد جای یعنی
 خدا تعالی محل حوادث نیست و تفسیر این فقره فرماید که در فراتاش گاه تازه شده
 و دوبار است و تازه شده و مجد دو نوعی حادث بدان که هر تازه شده و نوه شده
 ناور است و هر ناور نیازمند است بکننده و سازنده و گور فراتاش ناور و نیاز
 مند نیست پس نوه و تازه پیدا شده باشد اگر او را فوزه تازه پیدا شده باشند
 فوزه را کننده باید و آن کننده بی نیاز و سازنده استوار گوهر گور و توان بود چه
 که و باس است قوله که بفتحه کاف عربی و سکون و ال ابجد اول و مقدم قوله باس ببار
 ابجد بالف و شین جمله قدیم و سر مدنی اگر صفات الهی محل شان را حادث و ششم تا که
 و هویداشد که بهر حادث صانع و فاعل ضرورت است که بی نیاز و استوار بود پس آن گفته

صفات یا خودات الهی باشد که مقدم و سر است و هر گاه در گوهر خود بی نیاز و نکر
 و استوار باشد باید که در فوزه نیز که و باس باشد و اگر دیگری شود نوکی تازه شدگی
 او شود تا که بر آید که در فرمایش ازین زیر دست دیگر باشد و دیگر نیازمند شود از
 دیگر و دیگر رسائی یا بد چه فوزه ای بزودان بر تر فوزه رسائی اند یعنی اگر
 کننده صفات خودات الهی باشد در صفات قدیم و بی نیاز نبود و اگر کنند صفات
 او دیگری فرض کرده آید از ان لازم آید که آن صفات کامل کمال حاصل کرده باشند
 از غیر پس بزودان محتاج بود بسوی غیر خودش در اکتساب کمال خود و این خود محال
 و اکنون آنکه اینها با شویست پس که در فرمایش جای و گاه فوزه نوه تازه شده باشد
 یعنی ذات او تعالی محل صفات حادثه نبود و حضور در جا و دران نزد در سفر تک
 قوله همین ناب اقیاب که گفته با پیوسته است بزودان یعنی خدا تعالی مرکب است
 بر ماید که هست یا پیوسته است یا پیوسته یعنی موجود یا مرکب است بسیط اگر او کس
 و بهره توان کرد با نام انرا اشکیو دانند قوله اشکیو بفتح الف و سکون شین معجم
 و کاف عربی و تحتانی با و او معروف و دال ابجد مرکب یعنی اگر قسمت زیرین با اجزاء
 انرا اشکیو نامند و بهره و بخشش توان کرد پارا کما موس شناسند و در فرمایش کلام
 است قوله کما موس کاف عربی با الف و سیم با و او معروف و سیم جمله بسیط مقابل مرکب
 بچندین بر بر یعنی بر این متعده هست آنکه هر اشکیو نیازمند است ساره خود و هستی
 او باز سیم است از هستی پاره چنانکه خود بر مانده است با آنکه هر گاه پاره یافت گشت پس
 او یافت شد یعنی بزبان اول این که هر مرکب محتاج است سوی اجزاء خودش و وجود
 زیرا که عقل حاکم است که هر گاه اجزاء وجود شوند مرکب نیز موجود گردد پس هستی
 مرکب متاخر بود از هستی اجزاء و هر چه این دو گونه داشته باشد تا در است پس که در
 فرمایش اشکیو نباشد یعنی هر چه این دو حالت احتیاج و تاخر داشته باشد ممکن الوجود
 می باشد و ازیرد تعالی ممکن الوجود نیست بلکه واجب الوجود است پس مرکب نباشد
 بر هر دو مگر اگر او را پاره بوده باشد پاره ای او یا که در فرمایش باشد یا تا در

بر آن نانی این است که اگر خدا تعالی را اجزا باشد پس خالی از دو حال نبود با آن اجزا
 واجب الوجود باشند یا ممکن الوجود نخستین گفت تا که بر آید که چندین کور فرمایش
 است و شسته باشند یعنی بر شق اول که در جوب وجود اجزا باشد تعدد واجب الوجود
 لازم آید و محال بودن آن ظاهر شده است و گفت دوم آن پاره ارا کنند
 باید و آن نشاید که کور فرمایش باشد زیرا که کننده نخست خودستی می شود و پس
 آن چیزی را هستی میدهد و اگر کور فرمایش کننده پاره خود بوده باشد باید که کسی
 او پاره خود پیشیده باشد کنون اگر پاره اشکیو بر شکیو پیشیده است یعنی بر شق
 نانی که امکان وجود اجزا بود بهر آن اجزا صانع ضرورت دان صانع خود ذات واجب
 الوجود بود زیرا که صانع مقدم می باشد بر مصنوع و حال مرکب این است که وجود اجزا
 مقدم می باشد بر وجود کل و نشاید که جز کور فرمایش باشد زیرا که هر چه تا و فرمایش
 است هستی از کور فرمایش یافته پس اگر آن کننده جز کور فرمایش شد باید کور
 فرمایش پیشیده بود بر پاره خود بد و بار و این تا سوست یعنی صانع پاره ای خدا سوا می
 واجب الوجود هم نباشد زیرا که هر چه سوا می واجب الوجود است ممکن الوجود و ممکن
 الوجود موجود شده است از واجب الوجود پس اگر ممکن الوجود صانع بود تقدم ذات
 خدا بر اجزا خودش بد و بار لازم آید برین تقریر که ممکن الوجود صانع اجزا واجب الوجود
 و واجب الوجود صانع ممکن است و هر صانع مقدم بر مصنوع پس واجب الوجود دوم مرتبه
 مقدم بود بر خود و این محال و باطل است زیرا که تقدم چیزی بر چیزی دیگر یکبار صورت
 نماند پس اشکیو نباشد چون درست شد که اشکیو نیست نسبت گشت که تن نیست
 چنان گوهری است که او بر برای بخش است در دراز او پنهان و تر فایس بخش کرده شود
 بیاره مانند همه و سه و چهار مانند آن هر چه پاره دارد و او است پس کور فرمایش
 تن بوده باشد چه پیدا است که اگر زردان پاک تن بودی بیار بخش کرده همی گشتی و پاره
 کبوی همه بودی و همه کرده اومی شد اگر پاره ارا نیست نمودندی تا که بر او هم نیست
 امری پس تا و فرمایش بودی تا کور فرمایش قوله کیو بفتح کاف عربی و بای محتا

دو او معروف علت تولد کرده معلول یعنی اگر واجب است که شانه جسم بودی قسمت زیر
 شدی باجزا و اجزا علت بودی و کل معلول آن گشتی پس اگر اجزا را بعد و هم شمرده اندی
 با ضرورت او هم بعد و هم شدی که کل بعد و هم شدن اجزا بعد و هم می کرد پس ممکن الوجود
 بودی نه واجب الوجود چون تن نباشد او را جای و سوئی نباشد از برای آنکه
 آنچه در جای و سوئی باشد یا تن بود یا باره تن با فوزه تن باشد و تن با باره تن
 نیز برای باره آند و گور فرانس را بخش و بهره باره نیست و آنچه فوزه تن باشد
 پیرو است درستی و نیازمند باد و هر چه بدگری نیازمند است تا در پست یعنی صفت
 جسم تابع جسم می باشد در وجود و محتاج بسوی جسم در بقا و هر چه محتاج است
 ممکن الوجود است پس که در فرانس تن و تنائی نباشد و او را جای و سوئی نباشد
 یعنی خداوند تعالی جسم جسمی و محلی و جهت نیست و زین باشد شد که گور فرانس تا گوهر
 نیست که از آن اور کونید یعنی ازین تقریر واضح که خداوند تعالی عرض نیست تولد
 تا در تبار فوقانی با الف و فتحه و او باراد مطلقه معنی عرض چه او با یابن است و اگر آن
 را نیست شمارند تا در ما بود شود و چون تن نیست پس نیز درست شد که تا در نیست
 چه او با یابن است یعنی عرض قایم بحسب باشد چون جسم را بعد و هم شمارند عرض بعد و هم
 شود و چون بران ثابت شد که او تعالی جسم است در یافت شد که عرض هم نیست
 چه عرض قایم بحسب می باشد دیگر آنکه تا در مستی است که فوزه دیگری باشد مانند سیاه
 و سپید و زره و بوی و زینسان یعنی بران دیگر اینکه عرض موجودی است که صفت
 دیگری باشد چون سیاه و غیره و هر چه این گونه داشته باشد تا در فرانس بودی گوید که
 هر چه این حالت یعنی صفت دیگری بودن داشته باشد ممکن الوجود است و خداوند تعالی
 ممکن الوجود نیست پس عرض نیست پس بدین است شد که گور فرانس دیده نشود پسینند
 که بر تارک است یعنی از تن و تنائی نبودن خدا تعالی بود باشد که او تعالی چشم سردیده
 نشود چه دیده شده چشم سرد سوئی بود زیرا که دیدنی برابر بیننده یا در بران
 برابر بود زیرا که نیز می برابر نگزده بود بار حکم برابر و هر چه اینچنین شد و سوئی خواهد

بود و بر سر درست شده که در فرمایش در هیچ سوی نیست پس و بدنی این چشم
 تواند بود جز چشم روان یعنی خداوند تعالی چون چشم دیده نشود سواهی چشم اول اینک
 ساسان پنجم حال خود می گوید چون از تن چشمی می بیرون می آید همان تنان
 ای در می خورد مبنی از عالم جهانی در گذشته و برافراز دولت دولت ماوران چشم
 دولت دولت یعنی دال ابجد و او ساکن و فتحه لام و سکون و پوز منعی و ایره یعنی از
 و ایره ممکنات بالا می رود ششید شیدان را ای میم که مان و تنانی و ماور است
 نور الا نور یعنی خداوند تعالی را می نگریم که جسم و جسمانی و عرض نیست بیرون ازین همه
 است دلی گاه و سوی برین می نماید و آن فره است که بزبان فروزه آن توان گفت
 و نه گوش آرد شفت و نه این چشم تواند دیدن و به بیان این عالی آیت وانی اطق
 است جای که فرماید مالا عین ذات و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر یعنی آنچه پیش
 نبرد و گوشش نشنید و بر دل مردم خطور نکند و روانان روندگان این راه را از پیکر
 بستن امونم یعنی خلق بدن و نبوه چینه تعلیم کردم و بدین محبت پاره رسانیدم بر
 این نیاکان خویش یعنی بروشی اجداد خودم آموزگار منبران در جاودان خود در
 سفرنگ نوله هر بخشنده سوره که گفته است آرزو گوهر است داور را یعنی خود
 عین ذات است خداوند را گوید که در فرمایش آرزو بشین است و پایهای استمان
 درستی داری بسه رونی تواند بود یعنی واجب الوجود عین ذات است و مرآت موجودات
 در وجود بسه وجه تواند بود یکی آنکه بسته هستی است که از بیرون جز از گوهر خود یافته باشد
 چون ماوران یعنی یکی از آن موجودی است بوجودی که از خارج سواهی ذات خود یافته باشد
 همچو ممکن الوجود که وجود از واجب الوجود یافته دوم آنکه بسته باشد که فروزه گوهر بود بان
 از آن بالیده باشد یعنی دوم آن موجود است که وجود صفت ذات او بود و آن فرود بود
 از آن سوم آنکه بسته باشد که آرزو گوهر او بود چنانکه توان اندر رسیدن نوله اندر رسید
 مشتق از اندر رسیدن یعنی تصور و تخیل کردن یعنی سوم موجودی است که در وجود عین ذات
 آن موجود بود انجنان که تصور افراق و غیرت توان کردن نمودن این سه بایستی روشنی است

یعنی مثال این هر سه مراتب وجود روشنی است چه لختی بتان روشن باشند بروشنی که
 جزا گوهر ایشان است و آن روشنی از دیگری بافته باشند چون روشنی زمین از آفتاب
 مثال وجودی که از خارج بافته و لختی روشنی بروشنی که جزا گوهر باشد با این از گوهر
 جدا نیارند چون روشنی شت آفتاب و دیگر روشنی که فروغ دناست و آن روشنی است
 از گوهر خود از چیزی و این موقوف بود که در فرمایش است به پیش آنکه اگر هستی که در فرمایش
 جزا گوهر او باشد فوزه خواهد بود و فوزه پیرو فوزه منده است و نیاز منده است با او
 و هر نیاز منده دیگری نامور است و هر نامور را شوه می باید پس اگر هستی که در فرمایش جزا
 گوهر او باشد او را شوه باید و تواند بود که شوه هستی خود شود و این بنا اندیش برود
 انداز خود ناشوست چه از و ناگزیر آید که هست بودن که در فرمایش بر خود پیشیده
 باشد پس بیداشد که هستی او فوزه گوهر او نیست قوله بنا اندیش یعنی بی نظر و نظر
 ترتیب مقدمات نتیجه بود بطریق استدلال قوله بزود انداز خود یعنی در اول و اول
 تصور یعنی وجود حضرت واجب الوجود اگر خیر ذات او تعالی بود پس صفت خواهد بود و
 تابع موصوفست و محتاج است بسوی موصوف و هر محتاج و تابع ممکن الوجود می باشد
 و ممکن الوجود را علت هستی در کار است که او را هستی نباشد و این علت خود ذات او تعالی
 نبود زیرا که علت را تقدم بر معلول ضرورت پس ازین لازم آید که خود او تعالی بر ذات
 پاک خودش مقدم باشد و تقدم: الشی علی نفسه محال پس ثابت شد که وجود او تعالی
 صفت او نیست و پاره او نیز تواند بود چه پیش ازین است کرده شد که در فرمایش پاره
 نیست یعنی آن وجود جز ذات هم شدن نمیتواند زیرا که بران ثابت شد که او تعالی
 را پاره و جزو نیست پس او را هستی از و ناگوهر است پس وجود او تعالی عین ذات
 اوست چنانکه گوهر او هستی تویم است و از لا اندر رسیدن توان که آن گوهر است زیرا
 یعنی ذات او تعالی وجود محض است و هرگز تصور نتوان کرد که ذات او موجود نباشد و دیگر
 آنکه هستی که از و نیست در و گمان دومی است چون چنین بود بزودان پیوسته است
 و پیوسته نامور است یعنی همان دیگر این است که اگر وجود او تعالی عین ذات او باشد

در آن گمان وطن امنیت دوری را پس ازین امنیت ترکیب ذات او تعالی لازم
 آید و او تنها از ترکیب برمیست پس با ضرورت عین ذات او باشد همچنین اگر باشد بسی
 فزون بر هر ائینه تاوریده باشد بران چون تاوریده باشد هر ائینه اینچنین است
 از پیرایش نیاز بسوی دیگری تاور بود و از گوهر بار بسته بسوی گوهره پس ناچارست
 او را از نوزنده و این نوزنده اگر روان برانید او باشد ناگزیر آید هست بودن
 او پیش از هستی آنرا که گوید هستی خبر را ناگزیر است پیشتر بودن بر کرده خود قوله
 کیوده بفتح کاف عربی و تخانی با و او معروف و فتحه وال ابجد با او بوز علت قوله
 نوزنده بفتح نون و سکون و او و کسر زاد فارسی و سکون نون و فتحه وال ابجد و
 سکون او بوز یعنی اثر کند و یعنی بریان دیگر این است که اگر وجود او تعالی زاید بود
 بر حقیقت او هر ائینه عارض شده باشد و چون عارض شده باشد پس اینچنین موجود
 بسبب محتاج بودنش بسوی غیر یعنی موقوف است که ممکن الوجود بود و موقوف و متعلق
 بود بعلتی پس او را چاره نبود از موثر و آن موثر اگر نفس حقیقت او بود لازم آید وجود
 شدن نفس حقیقت او تنها پیش از وجود او چه هر علت را تقدم بر معلول ضروریست
 و هر فاعل را تقدم بودن بر مفعول ناگزیر و این محال است که حقیقت او تنها
 تقدم بود بر وجود او تعالی پس هستی که در فرمایش بعدان برانید او باشد پس وجود
 واجب الوجود نفس حقیقت او باشد و صد دستور در جاودان خود در سطر نام
 قوله پره یزدان و رتبان که گفته قوله پره یزدان بنی خلیفه خدا تعالی در عالم حساب
 یعنی خورشید که در نور باریدن خلیفه اوست ۹ فوزگان اردند یزدان
 را یعنی صفات او تعالی عین ذات او هستند گوید که فوزه ای که در فرمایش آرزو
 گوهر پاک است چنانچه در ناوران آنچه میرسد از گوهر و فوزه در باره که در میرسد
 بر گوهر بی آئینش فوزه یعنی آنچه ممکنات بذات و صفت می کنند او تعالی صرف
 بذات می کنند بی اعانت صفات یعنی چنانکه انسان میداند بذات خود و صفت
 علم که بذات او ملحق بود او تعالی صرف بذات خود میداند زیرا که اگر او را فوزه فزون

باشد و اروند وجود در و گنجایش دیگری است یعنی اگر صفت او تعالی را بپذیرد بر ذات بود
 و عین نباشد پس هر چه عین نیست در آن غیرت را گنجایش می باشد چون گوهر و اوست
 با نیرش فرورسای بر پرست پس هر چه رسامی او از رگبند اروند نباشد همی از کوتا
 و نارسایی نیست و نارسامی بر گوهر پاک ناشو است یعنی اگر کمال او تعالی با نیرش صفات
 باشد نقصان در آن لازم آید زیرا که هر چه از غیر خود کمال می یابد ناقص تمام است
 و نقصان بر ذات او تعالی روانیست پس فرور اروند گوهر پاک هستند چنانچه و اما
 باشد بروان و انش ندانش فرور بر گوهر یعنی خداوند تعالی عالم است بنفس علم نیغلی
 که زاید بود بر ذات او تعالی و آشکارست هر چه اروند کرد و فراتر نیست مابود فراتر
 است اگر فرور اسی بود ان اروند گوهر نباشد مابود است پس رسامی بروان از ناو
 بود و هر چه از جز خود رسامی جوید مابود است نه کرد و این مابودست یعنی هر چه عین ذات
 واجب الوجود نیست ممکن الوجود است پس صفات او تعالی اگر عین ذات او نباشند
 ممکن الوجود هستند پس کمال او تعالی از ممکن الوجود نظیر آید و هر چه از غیر خود کمال را
 جویان شود ممکن الوجود است نواجب الوجود و ممکن الوجود بود حضرت و حسب الوجود
 محال پس غیر ذات بودن صفات او تعالی محال و هم صد و خست در نامه با و در آن خود
 نام در سفرنگ نولد خور فروغ او رستایش در خور گفته یعنی در شرح مخاطبات و
 مکالمات خورشید که قابل ستایش است گفته ۱۰ و اندر بروان بهادی این یعنی علم اوست
 کلی است گوید که در فراتر از گهرش داناست بهادیانی از آن که از اوست از مایه آمیز گاه
 آن و هر رسته از مایه را در یافت باشد چه باز دارنده در یافت مایه و مایه بودن است
 می گوید که واجب الوجود بذات خودش عالم است بکلیات از آن سبب که مجرد است از ماده
 و متعلقات ماده و هر مجرد از ماده را ادراک می باشد زیرا که مانع از ادراک ماده است
 یا مادی بودن چون گوهر ایندی و داناست بگهرش به باز بازبان کرده بود روی بهاد
 و باز بازبان نگارنده نیز و انش بهاری تولد باز بازبان جمع باز بازبان بیاد فارسی
 بالف و زار بود و فوقانی بالف و زار بود یعنی خبری متقابل کلی نسبی او تعالی عالم است

بدات خودش جزئیات مغیره را بوجه کلی و جزئیات غیر مغیره را نیز بعلم کلی چه میداند شوکان
 اگر آنچه رو که دانش است باشد زیرا که میداند علت های از آنچه وجود بعلم کامل پس هر که
 دانش شود را بدانش درست نگریرست که بدان چیزی که ناگزیرست از آنها بگردد شش
 پس هر که علت را بعلم کامل در یابد با ضرورت و ریاضات از ادوات خودش نیز در یابد
 و سفره که بدان باز مازیان را با گردش آنها در یابد باری از آنها که است شنند
 و باری باید از آنها که نیست بوند پس باشد هر کدامی ازستی و نیستی را بیکدیگر جدا کند
 و یکی ازین دو یکدیگر با یکدیگر بکریس گوید و فرمایش کردنی بگردد از یکدیگر بیکدیگر
 و این شاید چه او را کتونه فرد ماندن نیست او میداند باز مازیان را بر روی چهار
 می گوید که سر او از نبود که از روح تعالی دانند جزئیات را با تغییرات ایشان و اگر چنین نیست
 یعنی جزئیات را با تغییرات خودشان میداند لازم آید که یکبار دانند هنگامی که آن جزئیات
 موجود باشند و دیگر باره در پایه هنگامی که معدوم گردند پس هر یکی از وجود و عدم را
 صورت جدا گانه بود و یکی ازین دو صورت قایم نمی ماند با صورت دیگر پس تغییر لازم آید
 در ذات او تنها از صورتی بسوی صورتی دیگر و این سر او از نبود ذات او تا زیر آن
 ابدی حالتی منتظره باقی نیست که اول حاصل نشده بود اینک حاصل شد پس جزئیات
 میداند بوجه کلی معنی علم او تعالی بر جزئیات تعلق نمی پذیرد مگر بوجه کلی درین صورت
 را سخن بپایست و این همین نامه را سکنه رنگام ضروری خوشیست بیوفانی باز بشت
 و درین پس نامه های دیگر را و انجمنی در اینجا جا و آدم تا نو آموز در یابد و دادار خود را
 بدین خودانی شناسد پس از باری کند بر سرنگ میرای شست و سائیر که با ساخته ایم
 بر گزرد یعنی شرح مارا که بر کامل سائیر تصنیف کرده ایم عبور کن و همه دانستها از آن
 فرا گیرد و با این اگر از یاد بریش و در پرست سار نزدان گزید و براه تنهای بیدار
 و کم هماری و یاد نزدانی نزدان و ترو یکان دادار را بنکد ۱۱ خداوند خرد گشت
 گفته روان سازم آن فرازین آراینده اشیح نایبده و چار گوهر اینمیزنده است
 یعنی خالق عقل اول و صانع نفس و جسم و مظهر از همه عناصر است و خورشید و بونگه میدانی

بند هموسس نامند برین فرزندت میگوید در بازگشت او این گفته کلیه سپهر که ما گفته ۱۵
 که در فوئاش یکی است بی بسیار و تفسیرش میگوید یکسانی است که کبر و فوزه در و پیشی
 ای کجند چه بی در گوهر پنجم بوند و پوست است و آن نشان نیاز آمده و نیاز و نیز
 ما در و ناری در فوزه می گوید که او تعالی انجمن واحد است که در ذات و صفات
 او کثرت را گنجایش نیست زیرا که کثرت و تعدد در حقیقت ترک است و ترک علامت
 احتیاج و احتیاج خاصیت در ممکن الوجود را و علامت نقصان است در صفت بلکه
 اگر در و فوزه پیشی باشد باید که یک چیز بکنند و هم کرده شده و هم سازنده
 هم ساخته گشته باشد زیرا که گفته دو سازنده همه چیز است پس گفته دو سازنده
 فوزه خود نیز باشد و هر فوزه داری بپریده و سازنده فوزه خود تواند بود
 نشاید که یک چیز بکنند کار و هم پریرنده باشد زیرا که گفته از راهی که گفته است
 تا گریز او را کرده شده است و پذیرنده تا گریزیت کرده شده و او تواند که یک
 چیز تا گریزی باشد و نباشد نو که گفته کار فاعل کرده شده منقول پذیرنده
 بسیار فارسی قابل که قبول کننده چیزی باشد یعنی اگر خداوند تعالی عناصر صفات
 خود بود لازم آید که خود فاعل و خود منقول بود زیرا که فاعل را من حیث الفاعل گریز
 نیست از منقول و قابل را ضرورت نیست منقول پس در صورت اتحاد فاعل و منقول
 و قابل لازم آید لزوم چیزی و عدم لزوم آن از بهر اینکه اگر من حیث المنقول آید تمام
 لازم است و اگر من حیث القابیه بنیم غیر لازم پس در صورت اجتماع ضایع بی رفا
 و عدم لزوم لازم می آید و آن خود محال و هم صد و شصت بر اندازه بودی یعنی پیوسته
 که شیطان اخلاق بودی را بر انداخته بود گوید که از یکسانی یعنی نه یک چیز بود
 نیاید یعنی از واحد حقیقی که خداوند تعالی باشد و چیز خارج نمی شود زیرا که اگر در چیز
 از بیرون آید بر اینکه بر آمد جای هر یک ازین دو را جدا جدا باشد چه بر آمد نگاه بی
 چیز بر آمد گاه آن دیگری بود یعنی مصدر هر چند جدا بود پس یکی از دو بر آمدنهای خوار
 باشد یعنی منحرف کی غیر او بود و او را نیز کیودی باید و سخن در و را نیز ما گریز را جمع آید

باز چه یعنی از برای آن دیگر که مخرج آن خبر بگرفته است علتی ضروری است و آن علت را
 علتی دیگر که هستی اش در آورده باشد ضرور است و همچنین پس ازین دو علت اگر
 هر یکی را علت دیگری دانند و در لازم آید و اگر این سلسله را در از گذشته الی غیر النبی
 تسلسل لازم شود و هر یکی از دو تسلسل باطل پس ناگزیر دو مخرج بود و چون دو
 مخرج بود و خبر خارج نگردد ازین تقریر واضح که از واحد حقیقی دو خبر بیرون
 نیاید همین دو خواست حالاً دفع اعتراضی میکند تقریر اعتراض چنین میسر شد که
 کسی گوید که اگر این بر سر راست بودی ناگزیر باید که یک خبر نیز از یکتای ابیحی بیرون
 نیاید زیرا که اگر از خبری بیرون شود چار باشد از برآمدن گاه چون خویشی است میان
 گفته و کرده شده او را نیز کی بودی باید و ناگزیرین بیخ و یا بر آنچه گراید و بسطاً اعتراض
 این است که بدین دلیل خروج یک خبر هم که عقل اول باشد از خداوند تعالی محال زیرا که
 در میان فاعل و مفعول نسبتی می باشد که بدان نسبت مفعول از فاعل بر می آید و این
 نسبت را علتی در کار و این علت را نیز علت دیگر ضروری پس اگر دو علت را
 هر یکی از هر دیگری شمارند و در لازم آید و اگر این سلسله را الی غیر النبی تسلسل
 ناگزیر گردد و در تسلسل هر دو باطل پس بر آمدن یک خبر هم باطل و بر آمدن یک خبر
 که عقل اول باشد مسلم است پس بود باشد بطلان این برهان جواب می گویم که حجت بر آنست
 چه بر آمد جای نیست و ما ازین آن بجوابیم که میبایستی او کیود را با کرده شده خویشی باشد
 و خویشی کرده شده و ساخته گشته بود و این چه بر آمد گاه نیست یعنی فرق است در میان
 نسبت و مخرج و حضور و نبود را در اینجا می سخن است و آن در اینجا آوردن نسو که تا
 در از نگردد و هم در نامه برین فرسنگ گفته در کتابش بر بوده است ما یعنی در شرح
 مکالمه حضرت فخر که گفته ۱۳ نخست خود پیدا شده است گوید که چون درست کردم
 که برودن باک بکنای ابیحی است و از یکتای ابیحی خبر بیرون نشود پس ناگزیر
 آن خبر است خود باشد زیرا که آن نیارد بود چه تن شکوید است قوله اشکیو مرکب و گفته گاه
 گفته هر باره از باره ای او باید که باشد و در نه میکان گفته و س از نه درست نشاید

پس اگر کرده و ساخته تخت اشکی بود و گفته باید سازنده هر پاره او سود پس تا گیر
 از کتای ابعی بسیار چیز بیرون آمده باشد یعنی اگر آن افزیده اول را مرکب خیال
 گفته ازین لازم آید که خداوند تعالی که گویا حقیقی است فاعل بسیار چیز بود که اجزاء
 آن مرکب باشد و همچنین حقیقی بسیار چیز بیرون نمی آید پس تا گیر آن افزیده اول
 تن نیست و هم کرده تخت هیچ یک از پاره اش تن نیار و بود هیچ یکی از نهایی نیاز نیست
 و استوار میند بی دیگری درین دروغ رفتن کی و سازندگی همه ناوران نباشند و کرده
 تخت را کشکار و برآمدگاه باید بود تا زنجیر ناوران بگرد کرانه گیر و در نه زنجیر تا گیر چیز
 یعنی ازین سبب که اجزای تن محتاج به یکدیگرند فاعلیت فاعلیت ندارد که دیگر ممکنات را
 فاعل و صانع شوند و افزیده تخت را مخرج و فاعل می باید تا این فاعلیت منتهی شود
 بحضرت واجب الوجود و اگر منتهی نشود تسلسل لازم آید و تسلسل طلب است و کرده تخت
 جهان باید که پیش از او هیچ ناور است نباشد پس کرده تخت روان نیز نیار و بود
 زیرا که روان هم استوار نیست و نیازمند است و تنافی در نهایش قوله نهایش بفضیحه
 از هوز و نون بالف و کسر تحتانی و مشکو کوشین جمع یعنی تاثیر یعنی نفس جسمانی
 است باعتبار تاثیر کردنش در مفعول پس این محتاج و جسمانی که نفس شد فاعلیت آن
 ندارد که از نیرودان که غنی مطلق است بی واسطه اول از همه هستی در آید پس درست
 شد که خود تخت ناور هستی یافته است که تن و پاره تن و نیازمند بن و تنافی نیست
 و در نهایش خود نیاز بن و تنافی ندارد و خود مندی بگوید از خود جزین یعنی عقل
 اول ممکن الوجودی است که جسم و پاره جسم و جسمانی نیست و در تاثیر خود محتاج نیست
 بسوی جسم و جسمانی و مرد عاقل از خود مراد ندارد جز این موجود مستغنی از جسم و در اینجا
 و پدید و حضور را بسیار گفتار است یعنی در پاره شرافت عقل اول و زان پس گوید که
 ماه پرورد ۱۳ و این خود خردی و روانی و منی کرد و دیگر خردان نیز چنین یعنی دیگر خردان
 نیز خردی و سپهری افزیده چنانکه تفصیلش می پر باید باید دانست از آغاز ننده
 خود تخت پدید آمده و در آن جسمه سر و تن هر سوی درست شده یعنی از بعد از آن

عقل اول موجودند و در وی سه جهت پیدا کردید سومی هستی روانی جهت وجود نفس
دومی هر اینکه بود جز خودی و جهت او جهت واجب بالغیر زیرا که واجب بالذات صرف ذات
و نزد تعالی است و سومی شایش باش گوهری و جهت سوم اسکان ذاتی خودش هستی
روانی که جز خودی در آن نیست خود هم برآید که که بگویم فروز و پاک است از زاری
و گوناپی و نادوستی و نیاز بایه پس وجود نفسی که سوامی خوبی در آن نیست عقل دوم
را هستی در آورد انچنان عقل دوم که بر کران است از حضور و نقصان و نام
و احتیاج بجاوه نیست و بر کردی جز خودی که ستوده و فرخ است از راه کردی و
هر اینکه بودی و فرو کاس است از راه پیش بجز خود روان سپهر برین پیدا است
که ستوده است از راه بی نیازی گهر بایه اگر چه فرو کاس است از راه نیاز در رسا
بایه خود کردی و جهت قول فرو کاس بکسر فاء و راء مهمله و واء مجهول و کاف حو
بالف سیمین مهمله یعنی خسیس و ذی قوله بایش بیا و بعد بالف و کسر تحتانی و سکون سیمین
بعج معنی قیام و وجود یعنی از جهت واجب که شریف است باعتبار وجود و خسیس
از راه وجود بالغیر نفس فلک الافلاک را بوجود آورد که آن نفس محموس است بسبب
عدم احتیاج بجاوه و خسیس است از وجه احتیاج در کمال اصدار افعال بسوی
ماده و بسوی شایش گوهری که آغاز گاه فروزه ای فروده نیازی است و انگیزش
جای سربهای فرو کاس تن سپهران سپهر را در کشید که او بر او گهر و فروزه نیازند
بنا بر معنی جهت اسکان ذاتی که بد و صفات جزئیة محتاج است و بر ستم گاه جهت
و نیه فرو بایه است جسم فلک الافلاک هستی کشید چه سان هم که بذات و صفت احتیاج
دارد بجاوه و هم برین نشان از هر خردی خودی و روان و تن سپهری بر بود
سوی گفته شده و بر این بازنموده بیرون آمد یعنی بر عین روش از هر عقل عقل و غیر
و جسم هر فلک جهات ثلثه که مذکور گرد بد خارج شد تا خود سپهر شهبستان سپید و
مرا و توانای و زره از جنبش و روش سپهر بجز اختران و نهاد ستارگان
فراهم آمد بیکوی و گلار و تاوران و فروزگان را بر خشیج نام اینخته می بارند

این ایجاد را بویست تا فلک عناصر رسید که فلک القمر بود و آن فلک اطرافت
خالص بود که از حرکت افلاک و تعلق نسبت با رکان پس بدین توانای صورتها
و نقوش و صفات فیضان می کند بر عناصر بسیطه و در نیجا دیو بند و حشور را سخی
بسیار بسیار کثرت و عناصر و افلاک و هم دیو بند و حشور گوید که ماه با من گفت
۱۵ هر گونه را پروردگار و نوشته است یعنی رب النوع هر نوع یکی است و در باب
ان کاشته یعنی تفصیل و توضیح آن چنین تحریر کرده است بعد آن را گویند که روان
خود پیدا می آید چه چیز تواند گشت و پروردگار آن پروردگار شهیدان شهید
نامند یعنی رب الارباب را که او تعالی باشد نور الانوار نام گزارند و دیگر همه آزاد
و مستگان از خود آن در روانان را شهید دانند زیرا که ایشان پیدا اند بگوهر
و هسته شده اند روان خود را به انس اشک را معیشتی یعنی دیگر مجردات را که قول
نفوس شهید نور همانند زیرا که ایشان ظاهر هستند و عالم اند ذات خود را مسلم
حضور می که محتاج نیست با کتاب و شوه پیدا شد همه چیز تواند گشت و عظمت
اکتشاف همه شبها تواند شد جز نیروی ای انکاری و نهانی تنائی که اگر چه پیدا کنند
دیگری اند نه پیدا اگر دانده خویش می گوید که توانی ظاهری و باطنی که خواست
ظاهری و خواص خمس باطنی هستند این صفت حاصل نیست یعنی در یافتن
که اگر چه در یابند گمان و ظاهر کنند گمان دیگری هستند اما دانده ذات خود بوده
اند چه یابند گمان و شبها که فرودین با پیش شبها باشند پیدا سازند روان
نیستند تو در نوشته بسر دال ابجد و کسرین معرکه و کسرین مبله و فتحه فوقانی سکون
و هموز محسوس یعنی آنچه بخواس دریافت شود یعنی خواص خمس ظاهری که اوراک عملی را
قابل سزاوار هستند ظاهر کنند گمان نفس خود بوده اند و هیچ نیروی شوه دانش بره
خودش نیابد شد یعنی هیچ قوتی از قوای جهانی چون دیدن و شنیدن و خردن سبب
علم نفس خود نمی تواند شد مگر آنکه به نیروی بیبای یافته کرد و یعنی مثالی این که هیچ نیرو
در یافتن روان خودش توانا نیست قوت با صره است که به نیروی خودش مدراک کند

گوید کسی که بر بنیای بافته شد چه از او از اینده هرگاه کشکهای بر نومی بر کرد و فاشه
 شود بنیای را بنیای او زیاد بود که کشک است کاف عربی و شین سحر مفتوح و کاف
 عربی ساکن معنی عکس که از اینده و دیگر چیز مصفا نمود از میگوید که کسی چنین اعتراض کرد
 نمی تواند که هرگاه از بالای اینده عکسهای روشنی باز میگردد با صره را با صره دیدن
 می تواند یعنی بساطت اینده چشم چشم دیدن می تواند پس قوت صره با صره دیده
 می شود و دلیل این میگوید زیرا که بسنده خانه چشم نیست بنده نیروی است که بجانه
 چشم پایاست و آن نیرو دیده شود یعنی قوت با صره چشم نیست بلکه آن قوت چشم
 پس آنچه در اینده دیده می شود شکل چشم است نه عکس بنیای پس با صره با صره کی دیده
 و بعد برین نامه گوید که هرگونه از گونهای سپری و آنچه پخته و ناپوشه را برورد و کار
 باشد از شبستان زیر که برورد کاران و در اربابان تخت فرو جوشد و ما بدین معنی هر نوع
 از انواع آسمانی و عنصری هر کس بطایر و انواع است از عالم اوار زیرا که آن نور بر ارباب
 الا انواع فایض میشود از شیدای که بر ایشان برتر اند و ما شیدای که بر ایشان آورده
 از آن اوار که بالاتر هستند آن لغات که مرادین اوار عالی را حاضر شده و ناگزیر
 است آن شیدای را خویشها جدا گانه پس بیدامی شود بیکران خوشبهای تمانی
 در بر روزه تمانی که خویشی داده بدان شیدان و برورد کاران اند ضروری است
 آن اوار را شیدای جدا گانه پس بیدامی میشود نسبتهای بشمار در اجسام و شیدای جدا
 که بدان اوار و ارباب فسوس هستند یعنی هر نوع بهر نور فسوسیت و آن نور را فرشته
 در رب النوع گویند پس برین نسبت افاضه نور بر آن انواع می شود و بعد برین فرج نام
 بر باید که تمان سایه های شیدان اراده اند سایه با توان شیداست یعنی جسم
 ظلال نور دست نور و لاد بر کی پیوند شیدای تمانی است که پیدا کننده گوهر خود نیستند
 و نسکار کننده جز خودند و بنا بر قلت تعلق با نورانی بیکران است که دانند کان ذات
 خود نیستند و در باند کان و ظاهر کننده کان غیر اند یعنی برین سبب که بان اوار نیست
 ایشان پس استوار نیست خود را در یافتن نمی تواند استوار بر ایشان اراد هستی است

که دانش همه فورگان را بگوهر اورست و در زمان اسکارست یعنی نتیجه اثر موجود است
 که اوراک و دیگر صفات کامله در گوهر او بوده است در حساب بود اینست یعنی آن
 انواع که در باب انواع هستند بسبب تجرد دیده نمی شوند لیکن در معنی افاضه علوم
 دیگر صفات کامله می کنند و هم همی درین زمانه گوید که ماه سپهر فرگاه با این
 ۱۴ بی آغاز خردان یعنی زمان هدایت نشان بوده است پس گوید که خردان فوه
 نیستند و نوید آمده و پیدا شده یعنی حادث نیستند زیرا که فوه و نویدند
 تاگری که گرفت بیکر که داشت بیکر است و گرفت و گذار بیکر خرد و پسته و پاره فوزه
 بدو فوزه نباشد و این جز در تن پاره نمید بیکرند و می گوید که عقول حادث نیستند
 بدین سبب که هر حادث را ضرورت قبول صورتی و ترک صورت اول و این قبول
 ترک سواهی مرکب بدو جزو و موصوف بدو صفت متصور نیست و این سخن لادبران
 که یک چیز هم کنند و کار و سازنده و هم بریزنده تواند بود و این معنی که قبول صورت
 و ترک آنی جزو مرکب صورت نبند و بنا بر اینست که یک چیز فاعل و قابل میتواند
 پس تاگریست که ترکیب یافته باشد از دو چیز تا یکی فاعل و دیگری قابل تواند شد و هر دو
 پیدا شده را مایه بیشتر بود و او پس از مایه خردان مایه اند این دلیل دوم است بر
 حادث بودن عقول تقریرش چنین که هر حادث را ضرورت است که پیش از وجودش ماده
 بود و او پس از ماده هستی رسد و عقول بی مایه اند پس حادث نباشد و هم دستور بود
 در آن فرنامه گوید که خود با همواره فرودیده دستمانیده اند بگرد و ندی و در ساس
 و فوزه ای رسای ناوری که ایشان است زیرا که در جانش بفرود نموده شد که فوه
 شد و پدید آمدن خبری جوینده مایه است که پیوه می گشته باشد توانا آن بگردش چرخ
 بوداشی و این گونه جز در دمانی نیارد بود قوله پیوه بفتح او هنوز و سکون تخمائی و
 فتمه و او و سکون از هنوز سجد و دستخیز قوله فرودیده بفتح فا و سکون را در جمله و کسر و او
 و یائی تخمائی موقوف و فتمه دال ابجد و سکون از هنوز یعنی موصوف چون فرودیده
 می گوید که عقول موصوف هستند با جمیع و کمال و صفات کامله ایگانی که ایشان را

حاصلت زیرا که در محصل خودش بر آن پیدا کرده شد که حدوث چیزی مطالب مایه است
 که متحد شده باشد قدرت و توانای بحکات افلاک که دهری هستند و این حالت
 جز در چیزی که وقتی و چیزی بود نمی تواند شد و خود آن لا در آزادی پاک اندازد ما
 چه زمانی چیزی را گویند که نیست تواند شد جز در زمان که چیده کردش برترین سپهر
 و هستی خود آن باز بسته بدان میت یگویند که عقول و مانی یعنی زمانی بسته زیرا که
 زمانی نسوب بود بسوی زمان و زمان عبارت است از مقادیر کات فلک الافلاک و وجود
 عقول موقوف بر زمان بوده است و خرد نخت را گمان بدان کردن چرخه آورد یعنی عقل
 اول را زمانی گفتن دور می آرد که توقف دو چیز بود با هم که یکی بردگی چه زمان
 برین بر و پیش باز بسته بر سپهر باشد و هستی سپهر باز بسته بر هستی نخستین خود زیرا که وجود
 زمان موقوف است بر وجود سپهر و وجود سپهر موقوف بر وجود عقل اول که موجد فلک
 الافلاک است پس اگر وجود عقل اول موقوف بود بر زمان بالضرور دور لازم آید و دور
 و حضور را در اینجا بود است یعنی بر این معده اند در باره زمانی بودن عقول و حضور
 جهان پیرا چشمید را نامه است و ازین آروند نام در آن فراموش گوید است بهرام آن
 گفت یعنی حضرت عطار در مورد ۱۴ روان یا بنده است سپهر را یعنی فلک را نفس
 ناطقه است پس هر چیزی برای سپهر بر ماید که سپهر آن را روان از او در مانده بنادوان باشد
 چه ایشان گردنده اند بخشش چیزی خواستی یعنی سپهر آن را نفس مجرد در ک کلیات است
 زیرا که افلاک متحرک هستند ب حرکت دوری ارادی و هر چه چنین است او را روان یا بنده
 بنادوان باشد یعنی هر چه پاراده خود کردس کند او را نفس باید در ک کلیات باشد
 که اگر جنبش سپهر خواستی نباشد هر آینه احوستی بود که از آن سپهری گویند یا فستی بود
 قوله احوستی بالف سلب یعنی بر اول لفظ احوستی یعنی قسری قسری فنی فاف و سکون سین
 مهله و راه مهله بر بردستی کار گرفتن همچنین سپهری بفتحه سین و سکون سیم و باد قار
 و او معروف در راه مهله و تحتانی در آن کشیده می گویند که اگر حرکت افلاک ارادی بود
 قسری خواهد بود یا طبعی و هر یک از دو ما درست است یعنی حرکت قسری و غیر منشی درست است

و جایز نیست چه سپهران جنبنده جنبش چرخ آرد و گردنده بگردد چرخ بیانی بر او پس
 بهادی نماید و باز آن نهاد بگذارد پس اگر جنبشهای ایشان منشی بود تا که بر آید که یک
 چیز هم بسته جنبش باشد و هم باز را نده جنبش و نادرستی این هم سخن نیست قوله نهاد بر
 و در مورد بالف و دال ابجد معنی وضع قوله بسته بضم جیم عربی و سکون یمن جمله
 مطلوب قوله هم بفتح جیم فارسی در سکون یمن معنی میگوید که افلاک متحرک اند بجز حرکت
 دوری و هر متحرک بجز حرکت دوری طلب وضع می کند و باز آن وضع را ترک می کند
 پس اگر حرکات افلاک طبعی بود لازم آید که یک چیز یعنی وضع اول مطلوب طبعی بود
 و بار دیگر همان وضع مردود بود بطبع چه وضع اول را بوضع ثانی از دست میدهد
 در عدم جواز این معنی کلام نیست یعنی مشکنا درست است زیرا که مطلوب طبعی مردود
 نمی شود و دیگر آنکه سپهران جنبنده جنبش شموری نیازند بود لا بد بران است که جنبش
 شموری جنبشی است باز گونه خواست من پس هرگاه درست شد که آنها نیازند جنبش
 و اگر این منشی نباشد تا که زبردسته شد که جنبش شموری نیز نباشد می گوید که افلاک بجز حرکت
 قسری نیز متحرک نمی تواند شد و این بنا بران است که حرکت قسری حرکتی است خلاف
 طبع پس هرگاه ثابت شد که افلاک را حرکت طبعی در غایت میلان طبعی نیست با ضرور
 بسته آمد که حرکت قسری هم نیست چه هرگاه خود طبعی نباشد خلاف طبعی چه سان تواند
 بود و این بران است در باره ابطال حرکت قسری و بران اول باطل حرکت طبعی بود
 چون بسیار سپهر را فرزانگان بودی پیدا جنبش کردند هر یک است اند پس خردمند
 دانند که شمورگر بودن هیچ یک از سپهران با دیگر بیکر نبندد چه هر سپهر این بیکر
 نداند که همان جنبش خود جنبیده سپهر دیگر را جنباند قوله جنبش گرفته بضم کاف فارسی
 و را بضم و تحتانی معروف و فتحه دال ابجد و سکون او هنوز معنی حرکت خاصه که هم
 فلک است سوائی حرکتی که بتبعیت فلک الافلاک بود قوله بودی بهاء و خورد او و
 دال ابجد و صد و آن مکانی است که از بهر ضبط حرکات کواکب و افلاک بر جای
 پس میگوید که این تعدد و بسیار افلاک که زصد بدان و علمای فن بیات در قیاس

بدین حرکات افلاک است که هر فلک را حرکت خاصه است پس ازین مخالف و معنی
 حرکات متحد و متحرکات بی برده اند بنا بر این قاسم بودن فلکی هر فلک دیگر را صورت
 نمی نند زیرا که هر فلک این توانایی ندارد که بمان حرکت خاصه خودش حرکت کرده
 فلک دیگر را بچرخد در آرد با آنکه از راهی دیگر نیز تواند بود که جنبش هر سپهر را سپهری
 باشد زیرا که سپهر گرد در زمان تواند بود گرتنی که روان او بزرگتر و ستوارتر باشد
 از روان تن ریزه دینی که روان او در روان سپهران سپهرترک و ستوار باشد نسبت
 پس در صحت شد که جنبش سپهران سپهر سپهری نباشد و نشاید که لحنی از سپهران هما
 را روان اراد باشد و لحنی را بود یعنی از وجه دیگر نیز تواند بود که حرکت افلاک قسری
 باشد زیرا که قاسم در اجسام نمی تواند بود مگر آن جسم که نفس آن عظیم و محکم تر بود از نفس فلک
 خورد و ماتحت او جسمی که نفس آن از فلک الافلاک ستوار تر بود خود موجود نیست
 پس ازین سخن در حرکت افلاک قسری نیست و این از بهر آنست که بعضی
 افلاک را نفس مجرد بود و دیگر بعضی را نبوده عقل شایسته نمی شمارد پس جنبش هر فلک
 آنها را خود خواستی باشد و هر گاه جنبش سپهران خود خواستی باشد باید که ایشان را
 روانان باند که در باندگان بادبان کشند بوند چه در جنبش خود اینگی ناچار است
 انگیزه و جسته و پندیده که گفته اند لاد بران انگیزه و پندیده و چشمیده این کار خود
 اینگی پیش گیرد و این انگیزه تواند که بی نیروی پنداره و هم نیروی آسمانی که
 در باند کار او پر موده ای بازی اند و ایم شود قوله بهائی آسمانها بفتح او بوز
 ویم بالف و فون با تخانی معروف افلاک کلیه که نیستند و آسمانهای که در میان
 این افلاک در آمده اند چنانکه در فلک القمر جزیره و خراگ نامیده می شوند با فلک
 جزیه قوله بادبان جمع هادی یعنی کلی قوله انگیزه بفتح الف و سکون و کاف فار
 و تخانی مجهول و فتحه زاده بوز و سکون او بوز یعنی عیث قوله چشمیده مشتق از
 چشمیدن یعنی امید داشتن قوله بازی بباء فارسی بالف در اد بوز با بحث
 معروف لحنی و جزئی میگوید که ازین پدید آمد که حرکت افلاک کلیه ارادی بود و

و هرگاه اراده‌ای بود باید که افلاک را نفوس پسند درک کلیات زیرا که در حرکت
 اراده‌ی ضروری است که باعثی و قیاسی و منفعتی ملحوظ بود و در نه بار آورده و خوشش خود
 کسی هرزه و بی‌سود را قصد نکند بویست که هر فاعیل بخمال آن غایت و حرکت
 آن باعث که بران کارش آورده باشد اراده‌ی فعل پیش بگیرد و این باعث نمیتوان
 بود که قوت و همی با قوتی که درک خبریات است بوده باشد زیرا که آنچه میباید
 سانی در یافته گردد پاره بود و هرگاه سوده و سپتی خبرتختی و پاره باشد که درش درش
 با گزیر است آن چیز را با چارست که گردش و درش بر گرفته باشد قوله رش براد
 بهله مفتوح و کسیرم و سکون بین همه یعنی تغیر و تبدل میگوید که هرگاه باعث بر وجود
 چیزی جزئی بود که از تغیر و تبدل لازم است بالضرورت این خبر سبوت نیز تغیر زیر
 آن تغیر زیر است پس اگر انجام انگیزه پروازش روانان سپهری بر کارهای خود
 جنبشهای گزیده است کارهای در یافته بپروسی تنانی بودی هر اینکه بیکر بستنی
 پیوار کی جنبشهای سپهر بر راه یگانه بروی که گردش و درش دران برود میگوید اگر
 علت فاعلی نفوس فکلی در باره اصدار افعالی که حرکات خاصه انان است کار
 بودندی که قوای جسمانی درک و در یافته میگردند بالضرورت نه بستنی و و ام حرکات
 فکلی بر وجهی که تغیر و تبدل را دران باز نبود و جا و بدان بر یکیش برقرار دارند و چون
 این تغیر و تبدل در بین حرکات نیست پس این جنبشها از پوشیدن سما و نایده باشد
 اسوده است در و کارهای ناگرانی یعنی این و ایی حرکات افلاک از تعقل درک
 کلی باشد که پرست دران امور بسیار و اگرگاه ان پسند با وی شده هر اینکه جاگیری
 در خداوند نهاد و گزیده بچندی نهاد و گزیده شده باشد پس تواند راست آید بر کار
 و چیزهای بسانی قوله پوشنده ادراک کننده و عاقل قوله گزیده قابل قوله چندی متبدل
 قوله گزیده شده مقبول قوله بسانی کسیر بار اجد و بین بهله بالف و لون با تحتانی سرود
 شکره و بسیار میگوید اگر آن نفس درک و تعقل کننده حلوان کرده باشد در فلک
 در صورت جا که فتن در قابل با اندازه وضع آن مقبول بود پس با گزیده کارهای شکره

بظهور نیاید بلکه مقدر آن وضع بود ای سینه سپهران با آنکه روانان در باینده جاودا
 دارند که خوشی آن روانان سپهر چون خوشی باینده روانان است با مردم نیرو
 تانی نیز دارند که ایشان را بندوران گویند می گوید که افلاک با این نفوس درک
 کلیات که نسبت آنان با افلاک چون نسبت نفوس ناطقه است با انسان که خلق جا
 گرمی دارند قوای نیز دارند که آن توهارا بندوران خوانند بفتح باء اجد و سکون
 نون و وال اجد با و او معروف و را در جمله با الف و نون و این بندوران خود
 بندیشها و پندار آغازگاه جنبشهای بازانی سرزده از اسماءهاست یعنی این قوا
 جسمانی با ندیشه و ظن خود بس در حرکات جزئیة دیگر و ندان حرکات جزئیة که از افلاک
 صادر می شوند یعنی صد و در حرکات جزئیة از همین قواست که محرک آن بندیشهاست
 قوا بندیشه بفتح باء اجد و سکون نون و کسر وال اجد و تحتانی جهول و فتحه سین معجمه
 و سکون او هر معنی فکر و خیال زیرا که پوشیدن چهار بند نیست از برای آغاز جا
 و پندیدن جنبشهای پاره و نخی زیرا که خوشی پوشیدن چهار بند نیز این برابر است
 پس تاگزیر است در شدن جنبشهای پاره و نخی که جنبشده و بهر پاره گردد در پاره یا جنبشهای
 پاره و نخی که بیرون نیارندند مگر با از تانی سیکو بد که ادراک و عقل کلی بس در حرکات
 جزئیة نمی تواند شد یعنی از برای صد و در حرکات جزئیة خاصه که از افلاک پیدای شوند
 عقل کلی کافی نیست زیرا که نسبت اینها به جنبشهای یکسان و مساوی است پس ضرورت
 که حرکات جزئیة منقسم گردند بر ادراکات جزئیة که حاصل نمی شوند از حرکات
 که با جنبشهای معنی قوای جسمانی پس بود باشد که بس در این حرکات قوای جسمانی است
 که مختلفه است با جنبشهای نفس درک کلیات که متوجه نسبت است با همه جنبشها و در صورت
 اتحاد نسبت حرکتی بظهور آوردن و حرکت دیگر همین سان بعد از داشتن ترجیح بلا مرجع
 باشد و این نیز در سپهر بجای پندار اند در مردم یعنی این قوای جسمانی بلکه همچو
 قوای تمجید انسانی که بس در حرکات جزئیة میگردند بستند و این بیرون در همه
 برای سپهر رسیده اند چون کامود پیر بسته از برای جدا گانه نش نباشد پس اگر